

نورمبرگی را مورد تأمل قرار داد: «گمان میکنم که آناسربکر لاقل يك مليون ثروت دارد. پربکر نیز از مرگ ناگهانی همسر خود بسختی بیمار و بستری شده است. اگر نقشه‌مان بگیرد و آنرا خواننده‌ای شهیر و بزرگ شود بر شاه نفوذ خواهد داشت و همه فراموش خواهند کرد که او خیاط زاده است، در اینصورت آنرا بر دختر نورمبرگی ترجیح میدهم مع هذا نامه‌ها را نگه میدارم شاید روزی بکار آید» افکارش باینجا رسیده بود که کولی فالگیر در برابرش ایستاد و با کلماتی شیطنت آمیز سلام کرد دوباره پلنیتس همان درباری بی خیال و متبسم همیشگی شد و بشوخی و خوشمزگی پرداخت ولی مادام فن برانت وقت شوخی نداشت.

- (با نگرانی) بمن قول داده بودید اطلاعاتی درباره نامه‌ای که در آخرین ضیافت دربار کم کرده بودم بدهید.

- آها، آن نامه بسیار مهم را میگوئید که دو نفر خانم و يك مرد شریف را بطرزی خطرناك مورد سوء ظن قرار میدهند گمان میکنم برای بدست آوردن آن بهر گونه فداکاری حاضر باشید.

- بله، حاضرم بهر قیمت که باشد آنرا پیدا کنم شما صدلونی طلا مطالبه کرده بودید، بفرمائید این پول را بگیرد و نامه را بدهید.
پول را میگیرد و در جیب میگذارد.

- زود باشید، نامه را بدهید.

- (مضطربانه جیبهای خود را میگردد) خدا یا، این نامه پر دارد، بوی حییم گذاشته بودم و حالا نیست شاید منم، مثل شما، در سالن گمس کردم باید عجله کنم و آنرا جستجو نمایم (میخواهد از آنجا برود ولی مادام برانت او را نگاه میدارد).
- لطفاً پول را بمن پس بدهید، وقتی نامه را پیدا کردید و بمن دادید آنرا بشما خواهم داد.

- پول را؟ چه پولی؟ چرا مرا گرفته‌اید، بگذارید بروم و این نامه را پیدا کنم.

خود را از دست او خلاص کرد و در میان جمعیت از نظر ناپدید شد. مادام
برانت با نگاه غضب آلود خود او را تعقیب کرد سپس بدیوار تکیه داد تا بر روی
زمین نفتد

پلنیتس خنده‌ای فاتحانه کرد و چه شب خوبی است. چهار هزار سکه پول
و در دست لویی طلا و یک سنجاق الماس نصیب شده و وعده یک زن متمول را گرفته‌ام،
گمان میکنم بهمین‌ها اکتفا کنم از طریق تحریکات و اتتریگهای خود آنقدر عایدم
شده که بتوانم ماهها براحت زندگی کنم. حالا دیگر شاه بمن نظر مساعد دارد و
شاید خانه‌ای بمن بدهد، البته نه خانه خیابان یگر را که حالا تصاحب شده است باید
بنزد شاه بروم. ناگهان شنید که کسی او را بنام صدا میزند، روی بگرداند و مانومی
را دید که «دوهینوی» سیاه پوشیده و باشلق آنرا بر روی ابرو کشیده و چهره بی درپس نقل
مخفی ساخته است، چنانکه بهیچوجه نمیتوان او را شناخت.

- بارون پلنیتس، اگر میل داشته باشید میخوانم با شما صحبت کنم
با دست اشاره کرد که بدنبال او برود. پلنیتس در نهایت کنجکاو از عقب
اوروان شد و از خود هیسرد این زن کیست بانو از دیک پنجره‌ای خلوت ایستاد
- بارون پلنیتس، میگویند که شما شریف و جوانمردید، لذا یقین دارم خواهش
مرا رد نخواهید کرد.

- (با تبسم همیشگی خود) خانم، امر فرمائید آنچه از دستم بر آید
خواهم کرد.

- لباس شاه چه رنگ است؟

- (با تعجبی خشم آلود قدمی بعقب می‌رود) پس، ای نقابدار زیبا، خواهش
شما این است و میخوانید شاه را پیدا کنید؟ بمن قدغن فرموده‌اند که رنگ و طرح
لباسشان را بکسی نگویم و نمیتوانم مخالف امر ایشان رفتار کنم و مرتکب چنین
جرم شوم

- استدعا میکنم. به خاطر کنجکاو محض نیست که میل دارم بدانم اعلی حضرت

چه لباسی پوشیده‌اند، بلکه اشتیاقی وافر و معصومانه دارم که با ایشان قبل از آنکه بیدان جنك روند که شاید خدای نخواستہ از آن زنده باز نگردد، چند کلمه صحبت کنم

نقادار که دستخوش هیجان و احساسات رقیقه شده بود بصدای طبیعی خود سخن گمت و آهنگ صدایش بگوش پلنیتس آشنا آمد. کمی نزدیک تر رفت و کوشید از خلال نقاب چهره او را به بیند «شما میگوئید که محض کنجکاوی صرف نیست که میخواهید شاه را در میان جمعیت شناسید، از کجا بدانم که شما قصد سوئی ندارید؟ از کجا معلوم که شما حاسوس و اجیر اطربش نباشید و نخواهید بجان شاه گذرند رسانید ؟»

- فقط و فقط میتوانم برای اطمینان شما قول بانویی را بدهم که در عمرش دروغ نگفته است خدای قادر متعال گواه است که قلبم عشق و احترام و تحسین شاه میپذیرد حاضرم بمیرم و نه بینم او بهخطر افتد.

- آیا قسم میخورید؟

- (دست بسوی آسمان بلند میکند) قسم میخورم.

پلنیتس بدقت فروان حرکات نقادار را مراقب بود هنگامی که بانو برای ادای سوگند دست بلند کرد آستین بلند از مح دسش کنار روت و دستبندهای الماس و یاقوت و زمردش نمایان شد

پلنیتس ملکه را شناخت ولی بروی خود نیاورد. بانوی نقادار متوجه بی-احتیاطی خود شد و فوراً دستش را پایین آورد و آستینش را پایین کشید.

- خام، شما سوگند یاد کردید و مرا مطمئن ساختید، اکنون خواهستان را انجام میدهم، ولی خون قول شرف داده‌ام که راجع به لباس و آرایش اعلیحضرت چیزی نگویم ناچارم آنرا فقط نشانانتان بدهم؟

میخواهم بجستجوی شاه بروم با کسی جز ایشان صحبت نخواهم کرد بنابر این جلوی هر کس ایستادم و تعظیم و صحبت کردم شاه است بدنامم بیاید

پسرانت ابلیس را حلقه بگوش میساختند ، نقشه چنگ و تعداد نفرات را به
مانتویفل دادی .

– بله ، قربان بقدری خوشحال شد که چهارهزار سکه داد و من هم، برای
حفظ ظاهر، گرفتم .

حالا بفرمائید این پولها را چه کنم .

– بارون، آنها را بعنوان پاداش ناسکاری خود نگهدار . خداوند استعداد
عجیبی برای گوش بری تو داده است ولی ترجیح میدهم که از این استعداد خود علیه
اطرشبها استفاده کنی نه علیه من . رو، واوینفورم مرا حاضر کن
مجدداً شاه خود را ، میان نهاداران و شرکت کنندگان در بالماسکه افکند
و بختنده و شوحی و تفریح برداخت .



دفعاً خنده از زبان شاه افتاد بیاد آورد که برای قصارت و سیاست بمیان
 نفاذاران آمده است به برای تفریح و شوخی همینکه چشمش به کت مانتویفل، که
 نزدیکش ایستاده بود، افتاد خود آمد دست بر شانهایش نهاد و گفت «آه، پی شما
 میگذشتم. ای شاه ورق شما را در بازی کم داشتم و حال که پیدایان کرده‌ام حتماً بازی
 را خواهم برد»

کت صدای شاه را شناخت ولی ابرار نکرد. از عصب او باطابق مجاور رفت،
 با من میخواهید چه بازی کنید.

- يك بازی تازه، بازی جنك

- بازی جنك اسم این بازی هرگز بگوئیم بخورده است

- وردريك فوراً جواب داد ستار در اطاق قدم میزد و بجلو و غضب میرفت

رو بروی مانتویفل ایستاد «کت من دوست شما هستم و میخواهم شما نصیحتی

کنم امشب از برلن بروید و دیگر باین شهر مراجعت نکنید»

- (باخونسردی) چرا چنین نصیحتی میکنید؟

- زیرا در غیر این صورت ممکن است بعنوان یکنفر خائن زندانی و بعنوان يك

جاسوس اعدام شوید، جوان ندهید و در صدد دفاع بر نیامید من دوست شما هستم و

دوست شاه هم هستم میخواهم شما را از مجارانی که کاملاً عادلانه است و او را از باراحی و

پریشانی حفظ کنم، شاه نمیداند که شما جاسوس اطریش هستید و خودتان را بهر گز گمان

فروخته‌اید و خدا کند که هرگز نداند؛ زمانی شد ارا بسیار عزیز و گرامی و دوست
 می‌داشت و اگر به خیانتان پی برد، سهمگین و خوفناک خواهد شد، آری، آقای کنت
 هانتویغل، شاه جوان بود و بی تجربه و زود اعتماد، به محبت و دوستی شما اعتماد کرد و
 قلبش را در گروی این دوستی نهاد، بیایید بخاطر جوانی او مرم که شده، نگذاریم دچار
 این ناراحتی جانفرسای تحقیر و تنفر و تنبیه کسی شود که وقتی مورد علاقه‌اش بوده
 آه، خدای من، چه سخت است که انسان شخصی را که این همه دوست میداشته از روی
 تحقیر زیر پا اندازد و لگد مال سازد؛ شاه مهربان و ملایم است هنوز آنقدر سخت
 نشده است که بتواند، بدون احساس درد و رنج، ضربات و لطمات دوست بی‌وفای خیانت
 پیشه‌ای را تحمل نماید، روزی خواهد رسید که در نتیجه اعمال دوستیانی چون شما
 قلب او را پرده بی‌اعتمادی در برگیرد و بی‌همان‌طور که گفتم خوشبختانه هنوز آنروز
 نرسیده است پس، آقای کنت، منتظر چنان روزی نشوید و هر چه زود تر از این شهر
 خارج شوید و گرنه شاه بر شما رحم نخواهد کرد و شمارا بیچشم‌یک جاسوس و یک
 خائن پست خواهد نگریدست

- (با ترس و لرز) چطور است بمانم و در دفاع و تبرئه خویش بکوشم
 - چنین کوششی نکنید زیرا عبث خواهد بود. ممکن است در همان لحظه که
 بدفاع از خودتان میپردازید شاه از حيله و خیانت و تحریکات و دورویی شما با خبر
 شود و بداند که شما با آشپزش مکاتبه داشتید و مادام فن برانت شما اخباری میداد
 که بدربار اطریش برسانید، ممکن است مطلع گردد که شما مواظب کلیه اعمال و
 رفتار و گفتارش بوده و اطلاعاتان را به طالی اطریش می‌فروخته‌اید. نه، نه، صلاح نیست
 که بشاه نزدیک شوید بهیچوجه نخواهید توانست خودتان را تبرئه سازید، امشب
 از اینجا بروید و هرگز قدم بخاک پروس نگذارید. فراموش نکنید که دوستان هستیم
 و از راه دوستی چنین نصیحتی میکنم.

- (قادر به مخفی داشتن آشفتگی و نرس خود نیست) پس شما مصلحت چنین
 میدانید که فوراً و بدون کسب اجازه از شاه، بروم؟

- بله، بشما امر میکنم، که بدون درنگ و بیصدا، آنچنانکه شایسته یک مہجر، واقعی است از کاخ خارج شوید! بشما امر میکنم که امشب از برلن خارج شوید و بہر درک یا جہنمی کہ میل دارید بروید!

کنت ماتویفل ساکت و خاموش تعظیم کرد و رفت. شاه بانگاہ اورا دنبال کرد تا از نظر دور شد بہود گفت: «بخاطر وجود چنین اشخاصی است کہ اعتمادمان متزلزل و قابو بہمان سخت میشود پس اینکہ حکمای ہر عصر گمہ اند کہ پادشاہان محکومند در تنہائی و عم زیست کنند و ہرگز نتوانند دوستی بی طمع و عالی طبع پیدا کنند کہ آنان را بخاطر خودشان دوست بہدارد درست است؟ اگر چنین است، چرا بہ مردم دل بندیم بہتر است سگہایمان را دوست ہداریم و با آنان محبت کنیم زیرا سک با وفاست و برایش شاہ یا گدا بودن صاحبش بی تفاوت است. این ہم کولی فالگیر عشوہ گر، دوست متحد کنت ماتویفل، باید و سورا تکلیف اینہا را روشن کنم. اکنون فسال او را خواہد گرفت.»

بسوی کولی رفت و آہستہ در گوشش گفت: «پلنیتس نامہ قیمتی را یافتہ و میل دارد آنرا شما دہد»

- (با خوشحالی) کجا است؟

- بدنبال من بیامید (اورا بہمان اطاقی میرد کہ ماتویفل را برده بود) در انجا تنہا ہستیم و میتوانیم ہر قدر دلخواہمان باشد ہفت گوئی و ہرزہ درائی کنیم - (خندہ کنان) نامہ شما چہ میدانید کہ از این کار خوشم میآید؟ راجع بہ نامہای صحبت کردید کہ قرار است پلنیتس بمن بدهد، ولی در اینجا نہ از نامہ خبری است و نہ از او!

- پلنیتس آنرا بمن داد کہ شما سلیم ہمایم ولی پیش از آنکہ چنین کنم میل دارم بہ بیم آیا میتوانم مانند شما پیشگوئی کنم دستتان را بدهید تا والتان را بگیرم.

مادام برانت صدای شاه را شناخت، لرزان و ترسان دستش را بسوی او دراز کرد فردريك آنرا بدون آنکه لمس کند، مطالعه کرد. «در این دست کوچک چیزهای عجیب می بینم، در این خط نوشته شده که شما دوستی خطرناک و فریدی خائن و عشوه گری بیرحم هستید».

— (زور کی میخندد) آیا راستی این حرفها را باور میکنید؟

— نه تنها باور میکنم بلکه میدانم که درست است. نگاه کنید، در اینجامی بینم که شما در ادای خدمتانی خائنانه از يك کشور بیگانه مبالغه هنگفتی پول دریافت میکنید در اینجا الماسهای قیمتی می بینم و در آنجا می خوانم که نوشته است اگر نتوانید از يك طلاق و متار که جلو گیری کنید بیست هزار سکه بشما داده خواهد شد. چرا میارزید؟ دستتان قدری مرتعش است که زحمت میتوانم خطوط آنرا بخوانم، خام، دستتان را محکم بگیرد. نمیخواهم فقط گذشته تان را بگویم بلکه میخواهم از آتیه نیز خبرتان کنم.

— اطاعت میکنم

— در اینجا نامه ای خطرناک می بینم که در نتیجه بی احتیاطی شما بدست اشخاص نامطلوبی افتاده است. اگر احیاناً شاه آنرا بخواند روزگارتان سیاه است و شما را بعنوان خائن مجازات و نه تنها از دربار بیرون خواهد کرد بلکه در یکی از قلعه های مستحکم محبوستان خواهد ساخت. هنگامیکه یکی از افراد ملت در زمان جنک با دشمن توطئه کند چنین مجازاتی در انتظارش میباشد، اگر محتاط و دوراندیش باشید شاه از این ماجرا بی خبر خواهد ماند و در نتیجه نجات خواهید یافت.

— (نفس زنان) چه کنم که دچار روزگار سیاه نشوم؟

— خودتان را تبعید کنید، فوراً به پهنه ای از برلن خارج شوید و با مالک شوهرتان بروید و آنجا در عزلت و تنهایی به جنایات خویش بیندیشید و توبه کنید. هنگامیکه چون مریم مجدلیه عشق و رزی و خیانت کرده و فریب داده اید باید مانند او نیز توبه نمائید، شاید خدا بیش از بندگانش زود اعتماد باشد و شاید بتوانید، همچنانکه زمانی

ما را با دوستی ظاهری خود فریب دادید، خدا را هم با اشکهای خویش فریبید. بروید و بدرگاه خدا توبه کنید زیرا انابت شما در اینجا بیفایده است، بهتر است بدون درنگ دست بکار شوید. فوراً از برلن خارج شوید و تا زمانی که خود شاه بدنبال شما نفرستاده است بازنگردید.

(بشدت گریه میکند) میروم ولی قلبم از درد می ترسد نه بخاطر آنکه از برلن تبعید می شوم بلکه از آنجهت که مستحق چنین مجازاتی هستم زیرا قاب شاه خود را جریحه دار نموده ام و از این بابت روحم در عذاب است

- ای مریم مجدلیه، واقعاً چه استعداد خارق العاده ای در بازیگری دارید، يك اشاره كوچك كافی است که فوراً با یغای نقش خود پردازید. ولی، خانم، این بازیگری در برابر شاه بی اثر است زیرا نه نوبه شما را باور میکند و نه اشکها پتان را، بنابراین به مکان استغفار خود بشتابید باشد تا در آنجا مقدسه ای تبدیل شوید و باین دنیا و متعلقاتش نفرین کنید. بفرمائید، این نامه تان - خدا حافظ -

شاه بعجله از اطاق رفت. مادام فن برانت که از شرم و حقارت گریان بود آنها ماند. از میان جمعیتی که در سالن بود گذشت و بروی بالکن رفت. آن تارک دیبا نیز که از عقب او روان بود به بالکن آمد. شاه ماسک از چهره برداشت و نگاه خود را بر آن زن لرزان دوخت: «از من چه میخواهید؟»

- (بروی زانو میفتد و دستانش را بسوی او بلند میکند) عشق شما را، عشقی را که زمانی بمن قول دادید، عشقی را که تنها مایه سرور و نشاط و رستگاری من است: عشق شما را میخواهم. بدون این عشق در رنج و عذابم.

- (با خشونت) پس رنج سرید و عذاب بکشید زیرا واقعاً مستحق آن هستید نه خدا، شما رحم خواهد کرد و نه من شما.

- (با آهنگی یأس آمیز) خدایا، اینها را می شنوم و رنده ام، بمن رحم کنید، گذشته شیرین و بهشت آسا را بیاد آورید، زهر نشه بخشی را که اطهاران و نگاههای شما در گه شرف و مهر بخش بخاط. آورید و مرا بخاط. آنکه بعزت و اعزاز شما

بوادی جنون و مرگ سوق داده شده‌ام مجازات نکنید. بنگرید مرا بچه حال و روز نشانده‌اید! ببینید که «عشوه گرفتار» بیچاره‌تان چقدر تغییر کرده است؛ (نقاب از چهره بر میدارد و قیافه اندوهگین و رنگ پریده‌اش را بشاه مینماید).

- (عبوسانه بر او مینگرد) خاتم، شما پر شده‌اید و اکنون هنگام آن رسیده است که قدم در طریق جدیدی گذارید که بسیار عاقلانه از مدتها قبل برای خودتان تهیه دیده‌اید. شما که اینهمه طرفدار عشق و دلبری بوده‌اید اکنون زیبایی و جوانی خود را از دست داده‌اید و وقت آن است که نمونه عفت و تقوا شوید، بنا بر این نشان عفت و پاکدامنی را که امپراطریس اطریس بشما وعده داده است بپذیرید. شاه همسر خود را طلاق نخواهد داد و چون گمان خواهند کرد که عدم متار که نتیجه اقدام و فعالیت شما است امپراطریس از انجام وعده خویش عدول نخواهد کرد.

- (فریادی خفیف ولی وحشتناک میکشد) خدایا همه چیز را میداند و از من متنفر است!

- بله، از شما متنفر است و ذره‌ای دلتش بهانتان نمیسوزد. خدا حافظ! بدون آنکه نظری بر زن دل‌شکسته و زار افکند بسالن رقص روت ناگهان احساس کرد که دستی نرمی بر شانه‌اش قرار گرفت، زن سیاه پوش را دید که چهره‌اش را کاملاً مستور ساخته است

- (با صدای آهسته) اعلیحضرتا، عرضی داشتم

- (با محبت) بگوئید، چه میخواهید؟

- (با صدای لرزان) چه میخواهم؟ دلم میخواهد شما را ببینم و بین از آنکه عازم میدان جنگ شوید و باخطر و شاید مرگ روبرو گردید یکبار دیگر صدایتان را بشنوم، آمده‌ام ارسما استدعا کنم که مواظب جان خودتان باشید. فراموس نکنید که اعلیحضرت جواهری است که برای حفظ آن نه تنها نزد خدا بلکه پیش ملیونها نفر از افراد ملت مسئول هستید. اعلیحضرتا، بی مطالعه و عیب خود را بخاطر نیفکنید، خودتان با بخاطر میهن و ملت و خانواده نان حفظ کنید. شما برای اینان چشم پوشیدنی نیستید.

— (سرتکان میدهد و تبسم میکند) در دنیا کسی نیست که نتوان از او چشم پوشید. کسی که از دست رفت چون سنگی است که بداخل آب پرتاب کرده باشند، لحظه‌ای بر سطح آب امواجی خفیف ظاهر میشود ولی بزودی اثر آن زایل و ناپدید میگردد و مجدداً سطح آب آرام میماند گویی اتفاقی نیفتاده است، ولی من باین طریق ناپدید نخواهم شد. اگر مقدر باشد که در این جنگ کشته شوم مرگم افتخار آهیز خواهد بود و مقبره‌ام معروف و معلوم خواهد شد، و چون کسی نیست که از راه عشق و محبت بر سر خاکم قطره اشکی نثار کند، لااقل تاجهای گل بر آن قرار خواهند داد. میدانید هرگز کسی شاه را واقعاً دوست نمیدارد و مرگش نمیگیرد.

— خیر، خیر، اینطور نیست شما بسیار محبوب هستید، زنی را میشناسم که فقط در حضور شما زنده است و اگر شما دوستش بدارید از شادی، و اگر دست اجل شما را بر باید ارغم و یأس، جان خواهد سپرد. شما قهرمان و ایده آل و خدای او هستید استدعا میکنم بخاطر این زن، که شما را میپرستد و تنها مایه سرورش شماست، آری بخاطر همین زن که عشقش را نثار قدمتان میکند و حاضر است در راهتان دست از جان بشوید خود را بخطر نیندازید و پروس را بی سرور و ملکه را بی همسر نسازید. ملکه از صمیم دل حاضر است در راه شما خود را فدا کند.

شاه زن نقابدار را شناخت. دستش را گرفت «آیا چندان با ملکه آشناست که از اسرار قلبی اس خبر دارید؟»

— بله، ملکه را خوب میشناسم و تنها محرم اسرارش هستم و از رنجهای نهانش خبر دارم. تنها من میدانم که چقدر دوستان دارد و چه اندازه رنج میبرد.

— پس از شما خواهش میکنم بنزد ملکه بشتابید و از قول من ار او خدا حافظی کنید. باو بگوئید که شاه هیچ زنی بانداره او احترام نمیکند و معتمد است که او شریف ترین و پاک نهاد ترین زنان جهان است. به الیزابت کریستین بگوئید که شاه پروس یا از این جنگ فاتح باز خواهد گشت و با جان خواهد سپرد. بگوئید که او چندان

خود را از خلال آنها نمی بینم. می بینم که تنها و به کسم ا
 - آنچه میگوئی زبان حال رنجها و نگرانی های من است، من نیز نشئه و وجد
 حال را در تیرگی و ابهام آینده از یاد می برم. عزیزم، وقتی ترا هینگرم فلیم از شادی
 نمی طپد بلکه یأس بر آن چیره میگردد. دیگر مقدر نیست که ترا بازی دیگر در کنار
 خود به بینم و این آخرین تودیع ما است! باور کن که این حس عجیب و غم انگیز
 ندای تقدیر است و ما را از این تصورات واهی و خیال انگیز، که روحمان را بخواب
 کشانده است، بر حذر میدارد. وظیفه خویش را از یاد برده ایم، و این ندا خبر میدهد که
 روزی ضرورتی بیرحمانه ما را از یکدیگر جدا خواهد ساخت!

- چیزی قادر نیست که بین ما جدائی افکند هیچ قدرتی در جهان نمیتواند
 بین ما حائل و فاصل شود. جدائی امروز ما آخرین جدائی خواهد بود. هنگامی که از
 سفر بازگردم عهد و پیمانته را بیاد خواهم آورد. عشق ما از خدا است و از هر لکه ای مبرا،
 بنا بر این خدا از آن نگهبانی خواهد کرد و بیاری او بر کلیه مشکلات فایز خواهد شد.
 - (از اندوه فراوان سر خود تکان میدهد) بدبختانه من چنین اطمینانی ندارم
 و قادر نیستم این فراق دردناک را تحمل کنم، موافقی که دست بدعا بر میدارم وجود
 خدا را در کنارم احساس میکنم که بمن قوت میدهد تا امر ملکه مادر را اطاعت کنم
 و بعد زناشویی کنت فس در آیم، ولی هنگامیکه میخواهم نصیحت خود را ابلاغ نمایم
 لبانم باز نمیشوند، گوئی آنها را بهم دوخته اند و بنظرم میرسد که اگر بتوانم دهان بگشایم
 فقط فریاد یأس از آن خارج خواهد شد!

- (اورا بسینه خویش می فشارد) لورا، سو گندیاد کن که هرگز عهد و پیمان خود
 را فراموش ننمایی و تسلیم به دیداد مادرم نشوی! قسم بخور که عهد خود و قادی بمانی
 تو عهد کرده ای که همیشه از آن من باشی!

- (دیده بر قیافه مضطرب و آشفته او میدوزد) سو گندیاد میکنم
 - شاید از عیب من استفاده کنند و بر آزار و شکنجه دهند، ممکن است مادرم
 به تهدید و بخویف و وحی نجیب نو بردارد، ولی اورا اگر مرا دوست داشته باشد

در برابر همه اینها مقاومت خواهی توانست کرد. هنوز مادرم نمیداند که تو مرادوست داری و من ترا می پرستم: هنوز می پندارد که شاه یا شاهزاده بر و نسویک عاشق تو است و دل از تو ربوده است ولی ممکن است تصادف پرده از راز عشق ما بردارد و در آن صورت خشم او برانگیخته خواهد شد و برای جدا کردن ما از هیچ کاری خود داری نخواهد کرد. لورا، با وفا و ثابت قدم باش. هیچ خبر یا پیغامی را باور مکن و فقط به من و بقول من اطمینان داشته باش. برایت نامه نخواهم نوشت زیرا ممکن است بدست دیگران افتد و پیغامی نخواهم فرستاد چون میترسم حامل آنرا رشوه دهند. اگر در جنگ کشته شدم در آخرین لحظات حیات از دوستی دلسوز و وفادار خواهم خواست که بنزد تو آید و آخرین پیام عاشقانه ام را بتو برساند دیگر در آن لحظه از شاه یا مادر خود بیمی نخواهم داشت، عزیزم، همیشه در افکارم جای خواهی داشت و روح من در کنار توست تو خواهد پرداخت.

- بدان که اگر در جنگ کشته شوی خدای مهربان جان مرا نیز خواهد گرفت زیرا دنیا بی وجود تو برایم جز گورستان ظلمانی و وحشتناک نخواهد بود.

- (اورا میبوسد و حلقه ای بانگشس میکند) این حلقه نامزدی ما است. آنرا در دست میکنی و آزان من میشوی این اولین حلقه زنجیر زرینی است که با آن حیات تو را به زندگی خود می بندم و پیوند میکنم تو در زندان من اسیری و کسی نخواهد توانست بورا از آن خارج سازد. آن آنچه صدائی است.

گوس کن! شاه بحیاط رفته است و اکنون مرا جستجو میکند. محبوبه عزیزم خدا حافظ، خدا و فرشتگانش نگهدار تو خواهند بود.

آهسته از پس پرده برون شد و بشتاب از سالن گذشت و باطاق خود رفت ردا را، که روی او نیفورم خود پوشیده بود، از تن بدر کرد و شمشیر بکمر بست و بحیاط کاخ شتافت.

شاه در میان افسران و فرماندهان خود ایستاده بود. قیافه اس گشوده بود،

چشمان تیزبین و خوش حالتش میدرخشید و تبسمی شیرین بر لب داشت. بر فراز سر شاه و اطرافیانش پرچمی در اهتزاز بود، فردريك شمشیر برهنه خویش را بسوی پرچم بر فراشت و بصدائی رسا و مهیج فریاد زد: «آقایان، در این جنگ جز شما و قلوب رشیدتان یار و یاورى ندارم. عمل من حق است، بنا بر این از خدا یارى میطلبم، نام نيك و افتخارات اجداد خویش را در جنگ فربلین (۱) بیاد آورید»

آینده شما در دست خودتان است، باید شجاعت و لیاقت بخرج داد و کسب افتخار کرد؛ میخواهیم بسر بازانی حمله ور شویم که در زمان پرنس اوژن (۲) نامی جاویدان بدست آوردند. چه افتخاری بالاتر از آنکه موفق شویم بر چنان جنگاوران و دلاوران ظفر یابیم، خدا نگهدار! بروید! من نیز بدون درنگ از عقب شما روان خواهم شد!»

اولین معاربه شاه جوان پروس بدون ریختن قطره خونی انجام یافت. يك
 مرباز گشتی دم دروازه برسلاوو مانع ورود ژنرال پروسی شده بود ولی ژنرال سیلی
 بحکمی بگوش او زده و او تلو تلو خورده و افتاده بود فرمانده و سر بازان پروس بدون
 رخورد با کمترین مقاومتی داخل برسلاوو حاکم نشین ایالت سیلزی، شدند. پیش از
 یکصد سال بود که هیچیک از اعضای خانواده سلطنتی اطریش قدم بنخاک سیلزی
 نگذاشته بود. تنها مالیاتهای سنگین و کمر شکنی که بر مردم آنسامان بسته شده بود
 نشان میداد که ایالت مزبور از مستملکات اطریش است. اهالی برسلاوو از شاه جوان
 زیبا و جوانمرد پروس استقبال گرم و محبت آمیزی بعمل آوردند. زنهای شهر البسه زیبا
 ز نو پوشیده کنار پنجرهها ایستاده بودند و بالبخند شیرین خود باو خوش آمد میگفتند
 در اعلامیه ای که بدستخط خود برای مردم صادر کرد بآنها اطمینان داد که جان و مال
 عرض و ناموسشان در امان خواهد بود و از همه گونه مزایای خود بهره مند خواهند
 بود و آزادی مذهب خواهند داشت «رشته هائی که سرزمین زیبای سیلزی را به اطریش
 پیوند میداد مدتها است از هم گسیخته شده است. پیشگویی من در کروسن (۱) جامعه
 بحقق به بر کرده است.» هنگامی که شاه باتفاق ارتش خود به «کروسن» داخل شد
 ساعت برج بزرگ کلیسا با صدائی رعد آسانزمین افتاد و قسمتی از کلیسای قدیمی را
 زیران ساخت. يك ترس خرافاتی بر کلیه نفرات ارتش پروس متسولی گردید، حتی جنگاوران
 ورزیده و مجرب نیز متفکر و عبوس بنظر رسیدند.

شاه جوان تبسمی بر لب آورد و گفت «افتادن این ساعت نشانه آنست که دوران غرور و افتخار دربار اطریش بسر آمده است. هنگامیکه سزار در افریقا پیاده میشد بزمین خورد ولی با صدائی رسا فریاد کرد: «ای افریقا من ترا میگیرم» پیشگویی فردریک درست آمد، دربار اطریش دچار خفت شد زیرا سربازان «پروس» «برسلاوو» را بتصرف در آوردند، کلیه طبقات مردم، از هر فرقه و مذهبی، فردریک را با آغوش باز پذیرفتند زنان سیلزی سربازان اطریشی را چون معشوقان خودشان با آغوش کشیدند و صد ها نفر از آنان با این سربازان وصلت کردند.

فردریک ضیافت بالماسکه ای ترتیب داد و کلیه اشراف شهر را با آنجا دعوت کرد کلیه نجبا و اعیان که تا آن زمان روابطی بسیار دوستانه و نزدیک با دربار اطریش داشتند، با نهایت مسرت دعوتش را پذیرفتند. اشتیاق داشتند شاه جوان را، که هم رزمجو بود و هم زیبا، هم فیلسوف، و هم شاعر، هم فاتح و هم جوانمرد، از نزدیک به بینند. فردریک در نهایت لطف و ادب با خانمها رفتار کرد و همینکه دعوتش را برقص می پذیرفتند از التفات آنست تشکر مینمود. قلب زنان را با زیبایی و خوش رفتاری و جوانمردی، و دوستی مردان را با اعطای القاب و عناوین جلب میکرد عده ای بیشمار صاحب لقب و عنوان گردیدند

اکنون سیلزی بدون هیچ قید و شرطی متعلق به پروس شده بود، حالاد بگر شاه میتوانست پس از شش هفته غیبت از برلن مجدداً بدان باز گردد اولین مرحله جنگهای هفت ساله با موفقیت بانجام رسیده بود. اهالی برلن، او را چون قهرمان فاتح و بزرگ استقبال کردند. دیگر او در نظر اطریشی ها «مارکی براندنبرک» نبود که برای امپراطورشان آفتابه لگن و حوله بگیرد، بلکه پادشاهی مغرور بود که نه تنها از اطریش دستور نمیگرفت بلکه برای دختر متکبر سزارها قانون وضع میکرد. ملکه مادر و شاهدخت های جوان دم در خارجی کاخ از فردریک استقبال نمودند. ملکه الیزابت کریستین با چشمانی که از اشک شوق میدرخشید با استقبال همسر خود شتافت. ولی افسوس که فقط با تعظیمی خشک و سرد روبرو گردید. دلش

خوش بود که باری دیگر او را می بیند و میتواند در چشمان جادویش حکایت‌هایی شیرین بخواند. میدانست که در طی این روزهای تشریفاتی در کنارش جای خواهد گرفت و با او بر سر میز خواهد نشست و در کنسرت‌هایی که خوانندگان ایتالیایی بسافتخار شاه میدادند از او دور نخواهد بود.

«گرائون» بمناسبت بازگشت ظفر نمون فردریک قطعه آهنکی ساخته بود «لورافارینلی» (۱)، خواننده شهیر ایتالیایی و آنا پریکر آلمانی، شاگرد گرائون و کوانتس، که برای اولین بار در کنسرت شرکت می‌جست، آواز می‌خواندند برای آنا روزی پرحادثه و قاطع بود، در آستانه زندگی نوین و پرافتخار قرار داشت.

در نظر او چه اهمیت داشت که پدرش در بستر بیماری بحال احتضار افتاده یا برادرش سه روز قبل از خانه گریخته بود و کسی از او خبر نداشت. اصلاً نمی‌خواست از پدر یا برادرش چیزی بداند یا بفکرشان باشد هیچ‌وجه غم مادر بیچاره خود را که اخیراً مرده و بنه‌آک سپرده شده بود نمی‌خورد. یک فکر یک آرزو و یک هدف بیش نداشت و آن اینکه خواننده‌ای شهیر شود و بعد زناشویی مردی در آید که صاحب‌لقب بانفوذ و درباری بود. هدف زندگی آنا آن بود که زن باردن پلنیتس شود تا در پرتو نام و لقب او اصل و نصب حقیر خویش را مستور سازد و عقیده داشت که اگر همسر بارون فقیر و بی‌چیز شود بهتر از آنست که دختر یک‌کنفر خیاط ملیونتر باشد.

از ورود شاه به برلن دو روز گذشته بود و پلنیتس از آنای زیبای خود یکبار دیدن کرده بود. هرگز آنچنان مهربان و با ملاحظه نشده و هیچ‌گاه تا آن درجه جداً بفکر ازدواج با او نیفتاده بود و هیچ‌وقت این امر را تا آن اندازه ممکن ندانسته بود. در جائیکه شاه با ازدواج کنت ردرن و دختری بازرگان زاده موافقت نماید آیا با مزاجت او و آنا مخالفت می‌کند؟ عنقریب آنا، با صدای روح‌پرور و آسمانی خویش درهای کاخ را بر روی خود می‌گشود و مواعی را که بر سر راه خود و محافل درباری میدید با صوت مدهوش‌کننده‌اش از هم می‌پاشید. اگر خواننده‌ای مشهور و نامی

شود و موجبات تحسین و تمجید شاهانه را برانگیزد کسی یارای آن نداشت که پلنیتس را ملامت کند که با دختری آوازه خوان وصلت کرده است :

پلنیتس مصمم بود که اگر آواز آنا مورد پسند و تحسین فردریک قرار گیرد بدون معطلی با او ازدواج کند زیرا تحت فشار طلبکاران قرار گرفته بود و تهدید بمحاکمه و زندانش کرده بودند. در شب کنسرت پشت سر شاه ایستاد و با قلبی طپان نگاه و حرکات شاه را مینگریست و مخصوص بفهمد صدای آنا در فردریک چه اثری خواهد داشت

شاه فوق العاده خوشحال و مسرور بود لباس رزم را بلباس بزم و شمشیر را بقمقمه مبدل ساخت اشعاری چند سرود و نامه هایی چند نگاشت و برای ولتر فرستاد. با آنکه نویسنده فرانسوی در طی شش روز اقامتش در برلن، قبل از شروع لشکر کشی به سیلزی، فردریک را مأیوس ساخته بود معینا هنوز مورد احترامش بود. فردریک در اولین بر خورد خود با ولتر گفته بود که او مردی است دارای فصاحت و بلاغت و خرد و استعداد فراوان، ولی اکنون او را احمق میخواند و میگفت ناراحت است از اینکه بمیزان لثامت و دنائت و حيله گری و بی عاطفگی آن نویسنده عالیقدر پی برده است، قبلا ولتر را دوست میداشت و دوست خود میدانست اما حالا اعتراف می کرد که دوستی او را فقط با طلا می توان خرید.

امروز قرار بود که فردریک برای اولین مرتبه آواز خواننده تازه ایتالیایی را بشنود با اشتیاق فراوانی انتظار شروع کنسرت را میکشید. بالاخره «گراون» علامت داد و پیش در آمد کنسرت آغاز شد. شاه از این قطعه آهنگ ساده زیبا خوشش نیامد و فقط برای کوائتس که استادانه فلوت سلومی زد «احسنت» گفت پس از پیش در آمد، خوانندگان با آواز دسته جمعی پرداختند.

قلب پلنیتس، هنگامیکه با ناگریست که مغرور و متکبر روی سن ایستاده بود و از لورا فارینلی فاصله داشت، بطیش آمد. آنا با قیافه ای آرام و بدون آشفتگی يك يك در باریان را برانداز می کرد گویی با محفل آنان آشنایی قبلی داشت، پس از

آواز دسته جمعی فارینلی شروع با آواز کرد . آنا از خشم و حسادت در سوز و گداز بود و با نظری استهزاء آمیز او را مینگریست . خواننده ایتالیایی که از قدرت خود بخوبی آگاه بود نگاه او را با تبسمی مسخره آمیز پاسخ گفت سپس چشم برنت موسیقی دوخت و آواز سحرانگیز خویش را سرداد

تبسمی شیرین بر لبان شاه نقش بست و بسیار مسرور می نمود . همه درباریان مسحور خواننده شده بودند حتی پلنیتس بی اختیار با حرکت سر خواننده را تشویق می کرد فارینلی تشویق شده بود و با حرارتی نشاط آور و جذاب آواز میخواند صدایش اوج می گرفت و تحریر میداد و سپس تدریجاً پائین میآمد و بنواهایی دلانگیز و نشسته بخش و آرام مبدل می شد . صدای احسنت و آفرین شاه شنیده شد .

پلنیتس «صدای بلند فریاد کرد : « به به ، عالی بود » درباریان با کف زدن مهمت خود خواننده ایتالیایی را تشویق می کردند رنگ از روی آنا پرواز کرد و پاهایش بلرزه افتاد ، چمدن دلش میخواست که قدرت داشته باشد و این لورا فارینلی مفرور را که اکنون با افاده و تحقیر باو نگاه میکرد ، با دستان خود خفه کند خواننده ایتالیایی با نگاه کشنده و خرد کننده اش از آنا سؤال می کرد آیا پس از شنیدن آوازه من و فریاد احسنت و آفرین در باجرات آواز خواندن داری ؟»

آنا دختری رشید و جسور بود بنخود گفت : « بر او غلبه خواهم یافت صدایش نازک و زنده است در صورتیکه صدای من غنی و نیرومند است ، » آنانت موسیقی خود را در دست گرفت و منتظر نوبت شد با تبسمی شیرین نگاه اضطراب آمیز کوانتس را پاسخ داد . بالاخره نوبت با آواز او رسید . صدای رسا که نوای از کستر را در خود غرق میکرد آواز خواند . شاه بیحرکت نشسته بود و گوش میداد و علامت خستگی و کسالت از قیافه اش هویدا بود . آنا متوجه شد و صدایس مرتعش گردید ، تصمیم گرفت شاه و دربار را به تعجب و تحسین وادارد . با تمام نیرو و فشار بخواندن ادامه داد . نزدیک بود سینه اش بترکد . صدایش گوش خراش و ناموزون بود . شاه به طعنه خندید و روبه پلنیتس کرد و پرسید : « اسم این زن که غرش و حشتناک خود را سرداده است چیست ؟»

رئیس تشریفات شانهای خود را بالا انداخت و گفت : « گویا آنا پریکر باشد »

آنای دل شکسته صدایش را بلندتر کرد و بجای آواز جیغ میکشید . بالاخره آوازش بیابان رسید و نفس نفس زنان در جای خود ایستاد و منتظر تمجید و تحسین حضار گردید . نفس از کسی در نیامد حتی پلنیتس ساکت و لال شده بود .

– لابد میدانی که این زن دختر خیاط دربارها است؟

– بله، قربان

– پریکر بیچاره شاید بتواند شتری را از سوراخ سوزن رد کند اما هرگز نخواهد توانست دخترش را بخواند و او را از آلمانها نمیتوانند آواز بخوانند و گمراهی با آوردن چنین خواننده‌ای به حضور ما مرتکب خطا شده است.

– آنا پریکر شاگرد کواتس است و وی معتقد است که این دختر خواننده خوبی خواهد شد .

– شاگرد کواتس است؛ (بجانب کواتس مینگرد . کواتس با ابروهای در هم کشیده و قیافه‌ای خشمگین سر میز نشسته است) افسوس هر گاه که او این چنین عبوس میشود تا دو روز غرولند میزند و مرتباً از فلوت نواختنم ایراد میگیرد برای خاطر او هم که شده دفعه دیگر که آنا پریکر بخواند تعویقش خواهم کرد .

آتش خشم در دل آنا شعله میکشید . سیل اشک از چشمانش سرازیر شد . تمام سالن بدور سرش میچرخید . گوشش سوت میکشید از نگاه غرور آمیز و مظفرانه «لورا فارینلی» احساس دردی شدید در قلب خوبش کرد . فریادی کشید و بروی زمین در غلطید .

شاه پرسید «این فریاد چه بود ؟ مثل اینکه در میان دسته خوانندگان جنب و جوشی دیده میشود ؟»

– قربان، ظاهراً آنا پریکر غش کرده است.

شاه نزد خود اندیشید که برای دلجوئی و استمالت از کواتس فرصت خوبی بدست آورده است تا نسبت به شاگردانش ابراز علاقه نماید ، « واقعاً چه اتفاق بدی است پلنیتس، برو و از جانب من از خواننده باذوق و خوش قریحه احوالپرسی کن . اگر هنوز بیپوش است خودت او را سوار یکی از کالسکه‌های من کن و بخانه‌اش برسان و تا موقعیکه حالش خوب نشده است مراجعت نکن »

همچنانکه کالسکه از خیابانها عبور میکرد پلنیتس نگاهی به آنها، که هنوز بیهوش روی صندلی کالسکه افتاده بود، کرد و بوحشت افتاد. با خود گفت: «اگر بیهوش آید با ناخن خود چشمهای مرا کور خواهد کرد. بیدار نیست از خشم و عصبانیت خفه ام کند».

کالسکه جاوی در منزل پر بکر ایستاد. صدای زنگ در کسی جواب نداد پلنیتس در را باز کرد و آنها را بکمک فراشان بداخل خانه برد و در اطاق خودش روی نیمکت خواباند. آنها آهی کشید و حرکتی نکرد. بارون پلنیتس بفراشان دستور داد بکالسکه برگردند و منتظر او شوند. نمیخواست شاهد صحنه‌ای باشند که عنقریب واقع میشد.

چشمان آنها از هم گشوده شد و نگاهش به چهره پلنیتس که بر روی او خم شده بود، افتاد.

« عزیزم، چه قدر خوشحالم از اینکه دوباره چشمان زیبایت را باز میکنی. نزدیک بود از اضطراب و نگرانی دق کنم».

آنا سبلی محکمی بگوش او نواخت چنانکه او از عقب افتاد. از روی نیمکت برجست و با لبانی لرزان از خشم گفت: «حرا شاه هایت را بالا انداختی؟ چرا؟»

« (بالکمت زبان) آنا جان، هیچ سیادم نمیآید که چنین کاری کرده باشم»

« (بازمین میکوبد) آنا جان تو نیستی. تو مرد بیوفا و خائنی هستی و»

تو منفرم. نرسو و جبهونی و جرأت نداری از زنی که باو سوگند وفاداری یاد کرده‌ای»

دفاع کنی . چرا وقتی آواز من تمام شد کف نزدی ؟

— عزیزم ، تو از رسم دربار اطلاعی نداری و نمیدانی که در دربار فقط شاه میتواند تحسین و آفرین بگوید .

— پس چطور برای لور افارینلی اینهمه کف زدیدی و همگی تشویقش کردیدی؟

— چون شاه اشاره کرده بود .

(شانه‌ها را بالا می‌فکند و در اطاق قدم می‌زند اشک از چشم‌هایش جاری میشود و آهسته می‌گوید) مثل اینکه کاخ آرزوها و آمال من درباره آینده درهم فرو ریخته است وقتی آواز می‌خواندم شاه و درباریان بمن خندیدند و آن خواننده پر مدعا و مغرور ایتالیایی متوجه شد: نزدیک است از شرم و سرشکستگی بمیرم. آتیه‌ام فنا شده و امیدهایم برباد رفته است (چهره خویش را در میان دودست پنهان می‌سازد و های‌های می‌گیرد) پلنیتس بی‌چوجه احساس شفقت یا دلسوزی نمی‌کرد ولی بیاد طلبکاران خود افتاد. آهسته به آن نزدیک شد و دست خود را با آرامی بر شانه‌اش گذاشت: « عزیزم ، چرا گریه میکنی ؟ چرا یک سوء تصادف را اینهمه سخت می‌گیری و خودت را مغموم و افسرده می‌سازی؟ مگر بکدیگر را دوست نداریم؟ مگر تو آنای زیبا و محبوب من نیستی مگر قسم نخورده‌ای که مرا دوست بداری و سعادت را بالاتر از آن ندانی که با هم وصلت کنیم؟ صحیح است که امشب مورد تحسین و تشویق قرار نگرفتی ولی بدان که فارینلی در سر راهت بود و شاه نیز اصولا با خوانندگان آلمانی میانه ندارد و معتقد است که آلمانیها میتوانند آهنگ خوب و عالی بسازند ولی هرگز نمیتوانند مانند ایتالیاییها آواز بخوانند اگر تو یک نام ایتالیایی بر خود گذارده بودی حتما شاه مسحور صدای روح بخش و جانپرور ت میشد ولی بدبختانه آلمانی هستی و او حاضر نیست آواز ترا به پسندد . اگر در اینجا از تشویق و تمجیدت خود داری کردند در جاهای دیگر چنین نخواهند کرد . عزیزم ، از این برلن قدر ناشناس خارج میشوی و یک اسم ایتالیایی بر خود می‌گذاری و من میتوانم بوسائلی ترتیب آواز خواندنت را فراهم سازم صاحب ثروت و شهرت خواهی شد و بایکدیگر خوش و خرم خواهیم زیست . »

اعتنائی به ثروت ندارم زیرا بیش از آنچه می‌بنداشتم تر و تمندم. امروز پدرم گفت که هفتصد هزار دلار دارایی دارد و برادرم را که اکنون در برلن نیست از ارث محروم کرده است، بنابراین تنها وارثش من خواهم بود. پزشکان معالج پدرم می‌گویند بیش از چند روز از عمر او باقی نمانده است.

-(چشمانش می‌درخشد) آیا پدرت وصیت خود را کرده است؟ آیا بتو گفته است که وارثش تو می‌؟

در نظر داشت اینکار را امروز بکند. و کلاهی خودش را خواسته بود وقتی که من عازم دربار شدم اینجا بودند برای ثروت نبود که میل داشتم خواننده اول اپرا شوم بلکه به خاطر شهرت بود. ولی از منظور خود منصرف شده‌ام امشب بخوبی دریافتم که جاده اپرا که پراز گل میدانستم پوشیده از خار است. دیگر طالب شهرت و افتخار نیستم بلکه می‌خواهم با عشق تو در آغوش تو خوشبخت شوم.

- حق بانواست از این برلن سرد و بی‌عاطفه فرار خواهیم کرد و در جهان هیچ

زوجی بخوشبختی بازن و بارونس پلنیتس نخواهند بود

اکنون دیگر ازدواج با یک خیاط زاده را عار نمیدانست نرون هنگام گفت او اصل و نسب بستش را مستور می‌ساخت. ناگهان از اطاق مجاور صدای گریه و فریاد شنیده شد. آن‌ها گفت: «پدرم است» و سپس بسوی در اطاقی رفت که تصاویر اجداد پر بکر در آن قرار داشت. خیاط پدر در میان تصاویر مزبور بر روی بستر مرگ افتاده بود. بر گونه‌های رنگ نمانده بود ولی چشمانش برق می‌زد. همینکه آن‌ها در لباس فرانسوی دید خنده‌ای چنان وحشتناک سرداد که حتی پلنیتس را متوحش ساخت، بدخترش اشاره کرد که به بسترش نزدیک شود و با زبان لکنت دار گمت: «بیاجلو، تو و برادرت قلب مرا شکستید و دلم را خون کردید برادرت از خانه فرار کرده و هنوز توبه نکرده و بار نگشته است او به جنابت خود مباحات و به شرمندگی خویش فخر میکند این نامه‌ای است که امروز از او دریافت کرده‌ام.

در آن نوشته است که با دختر قاتل دوم من، این خیاط فرانسوی، گریخته



فردريك كبير در اواخر عمر

است و در نظر دارد هنریشه شود و این ترتیب نام پرافتخار خاندان پریگر را بنحاکستر کشد. درازای این رذالت خود مطالبه میراث مادرش را کرده است. بسیار خوب آنرا باو خواهم داد، بیش از پنجهزار دلار نیست ولی از خود من چیزی جز نفرین و لعنت ابدی باو نخواهد رسید و از خدا میخواهم که صدای نفرین مرا در گوش او طنین افکن سازد»

پیر مرد محض خسته شد و چشمان خود را بست. ناله میکرد. آنا، با چشمان بدون اشک در کنار بستر مرگ پدر خود ایستاده بود و به آینده خوش و عالی خویش می اندیشید. پلنیتس کنار یکی از پنجره ها رفته بود و با خود فکر میکرد آیا بهتر است بماند تا مرد خیاط آخرین نفس حیات را بکشد یا آنکه فوراً به نزد شاه باز گردد پریگر چشمان خود گشود و با نگاهی شیطنت بار بدختر خود نگریست و با نیشخندی خوفناک گفت: «چه خانم محترم و بزرگی هستی الباس آخرین مد پوشیده ای و در دربار شاه آواز میخوانی! البته که چنین خانمی باید ننگ داشته باشد از آنکه پدرش خیاط است. من این مطلب را خوب می فهمم و بهمین سبب سوی گور نزدیک میشوم تا دختر عزیزم را بیش از این ناراحت نسازم»

بله، میمیرم و چیزی بجا نخواهم گذاشت که دختر را بیاد من اندازد، حتی چیزی از دارایی و ثروتم برایش نخواهم گذاشت. شایسته نیست که خواننده ای شهر و ارت یک خیاط شود» پیر مرد خنده ای وحشتناک کرد، آنا باو خیره شده بود، پلنیتس نزدیک آمده بود تا سخنان خیاط را بشنود.

— (آشفته و لرزان) پدر، میفهمم چه می گویی؟

— (با خنده ای وحشیانه) عنقریب خواهی فهمید. وقتی مردم و وکلایم آمدند و وصیتی را که امروز کرده ام خواندند آنوقت خواهی فهمید که دارایی خود را به فقرای برلن بخشیده ام و برای دخترم، که خواننده ای مشهور و بی نیاز است، چیزی نگذاشته ام به به. چه خوب! پسرم نازیکر و دخترم آوازه خوان، حالا با دلی شاد خود را بخاک گور میسپارم و خدا را شاکرم که مرا از این رنج و عذاب خلاص کرده است. روزی

بیاد پدر پیرتان خواهید افتاد و بمن نفرین خواهید کرد.

همچنانکه من نفرینتان کرده‌ام، ولی دلم، خوش است که جگرتان را داغ کرده‌ام. تو و برادرت از ارت محرومید؛ فقر او در ماندگان وراثت مند و بتو و برادرت جز ثروت مادرتان که متأسفانه نمیتوانم از آن محروم‌تان کنم. چیزی نخواهد رسید!

- (فریاد کنان) پدر، پدر، همچو چیزی ممکن نیست! نمیتوانی چنین تصمیمی بگیری! ممکن نیست پدری آنقدر بیرحم باشد که فرزندان را از ارت محروم سازد؟

- آیا رفتار تو و برادرت بیرحمانه نبوده است؟ آیا شما مرا عذاب و شکنجه ندادید؟ آیا با لبخند و طعنه خودتان مرا نکشته‌اید؟ آیا مادر بیچاره‌تان را دق کش نکردید؟

خیر، به چنین فرزندان رحم نباید کرد. از ارت محروم‌تان کرده‌ام!

مرد محتضر ناله‌ای کرد و دوباره به بستر افتاد. در قیافه‌اش آیه مرگ خواننده میشد.

آنا خود را بکنار پدر افکند و زار گریست. «در حال احتضار است و مرا از ارت محروم کرده‌است!»

- (بالکنت بسیار) بله، محروم کرده‌ام!

پلینیس مرتعش شد و با قدمهای سریع از اطاق خارج گردید. هنگامیکه کالسکه‌اش برآه افتاده بخود گفت: «از شاه درخواست خواهم کرد مرا از خدمت معاف دارد و سپس برتستان میشوم و به نورمبرگ میشتابم و دختر ثروتمند نورمبگ را به عقد ازدواج خود درمی‌آورم.»

دست در دست در گرمخانه خاموش و آرام نشسته بودند و پس از يك جدایی
 و دوری طولانی بار دیگر در دیدگان یکدیگر هینگریستند پس از بازگشت از
 سیلزی اولین بار بود که اگوستوس و یلیام ولورا تنها بودند. یکی حدیث رنج و اشتیاق و
 دیگری داستان شیرین عشق و دلدادگی میگفت. با این جای خلوت و خاموش پناه آورده
 بودند که جز خودشان و خدا کسی اعترافات آنان را نشنود

ولی در همانجا و همانوقت چهار چشم حرکات آنان را میدید و چهار گوش سخنانشان
 می شنید. لوئیز فن شورین و معشوق و دلدادۀ زیبایش، فریتر و ندل باغبان، بازو بیازوی
 یکدیگر داده در آلاچیق نشسته بودند و بدقت بسخنان شاهزاده ولورا گوش میدادند
 لوئیز آهی کشید و گفت: «چقدر خوش و مسرورند!»

— (دست در آغوشش میکند) عزیزم، مگر ما خوش نیستیم؟ آیا عشق و شوریدگی
 ما بهرارت و طهارت عشق آنان نیست؟
 — ولی دنیا حال آنان اشک دلسوزی میریزد در صورتیکه ما باطنه و استهزاء
 خواهد خندید

— درست است که عشق باغبانی بیچاره چون من به ماده و ازل فن شورین زیبا
 اسباب مسخره است ولی وضع باین منوال نخواهد ماند. بزودی زندگی نوینی آغاز
 خواهیم کرد تا لوئیز نازنینم از عشق و پرستش من شرمندۀ نشود و احساس خفت و
 خواری نکند. وسیله ای در دست دارم که میتوانم با آن صاحب منصب و درجه شوم
 — ترا بخدا بگو چه وسیله ای داری و نقشه ات چیست؟

— (با تبسمی بیرحمانه اشاره بشاهزاده ولورا میکند) راز پنهان آنان وسیله نیل

بآرزوهایم است آنرا نزد شاه فاش خواهم ساخت و او بمن منصب و ثروت خواهد بخشید زیرا آینده پر وس بسته به همین راز است، بنا بر این گوش کنیم و به بینیم چه میگویند تا -
- خیر، نباید گوش کنیم! نهایت پستی و بیرحمی است که خوشبختی خود را با بدبختی دیگران خریداری کنیم.

- (دست بروی لبان او میگذارد) ترا خدا ساکت باش و گوش بده.

گفتگوی شاهزاده و لورا رنگ دیگری بخود گرفته بود دیگر در دیدگانشان برق نشاط و سرور دیده نمیشد. قیافه شان افسرده و پکر مینمود. لورا با آهنگی حزن آور گفت: «آیا واقعاً حقیقت دارد که تو و «پرنسس برونسویک» نامزد شده اید.»
- آری، برای حفظ راز خودمان چاره‌ای جز آن ندیدم که ظاهراً امر شاه را اطاعت کنم و با روئی خوش بوسالت پیشنهادی او رضایت دهم. بدینوسیله خواهیم توانست راز عشق و دلدادگی خویش را پنهان داریم تا روزیکه دیگر نیازی باین کار نباشد و از افشای آن ییمی نداشته باشیم، عزیزم عهد و سوگند عشق و وفاداری جاوید مان را بخاطر داشته باش و فراموش نکن که قول داده‌ای از آن من باشی و حیات خود را وقف من کنی. یادت باشد که حلقه نامزدی مرا در انگشت داری و همسر منی.

- معینا تو نامزد دیگری هستی و حلقه نامزدی دیگری بانگشت کرده‌ای!

- پرنسس که نامزد شده است میداند که دوستش ندارم. اسرار قلبی خویش را بر او فاش ساخته‌ام. باو گفته‌ام که فقط تو را دوست دارم و می‌پرستم و نمیتوانم مهر دیگری را در دل به پرورم، باو گفته‌ام که جز لورا فن پانویس همسری نخواهم گرفت او نیز با کمال بزرگواری و کرامت وعده همه گونه مساعدت داده و راضی شده است ظاهراً خود را نامزد من معرفی کند تا سر ما بر ملاء نشود. لورای عزیز، تو را بعشق و خوشبختی خودمان سوگند میدهم که بدرخواستهای من تسلیم شوی. بیا و دست از تعصبات بیجا بردار، محبوبه‌ام، بیا باهم فرار و ازدواج کنیم!

نگاه‌های چنان عاشقانه و پر محبت بود که لورا را یاری مقاومت نماند

قلب و روحش او را میطلبید. اگر خواهش او را رد کند ممکن است او را از دست

بدهد. حال که او نامزد دیگری شده بود حسادت بر لورا استولی گردید و دانست که مردن آسانتر است از دوری و فراق، معینا هنوز نیروی آن داشت که با قلب خود به جنک برخیزد و به نداهای فریبنده آن گوش ندهد. ولی چه فایده این نداها را می شنید و میتوانست از موافقت با التماس شاهزاده برای فرار امتناع ورزد ولی چگونه ممکن بود در خواست ازدواج او را رد کند؟ در کلام او چه آهنگ سحر آسایی بود آنچه لذتی بالاتر از آن که سر بر سینه او نهد و الفاظ عاشقانه اش را بشنود و بداند که از عشق او در رنج و سوز و گداز است.

لورا نمیدانست که سخنان پر حرارت و دل نشین شاهزاده چون آتش در در عروقش جریان می یافت و نیروی تصمیم مقاومتش را درهم می شکست.

شاهزاده از سکوت لورا مأیوس شد. قطرات سرشک در چشمانش میدرخشید لورا را متهم به بی رحمی و خون سردی کرد. لورا تاب دیدن چهره عمزده و نومید او را نیاورد. قدرت مقاومت خویش را از دست داد خود را در آغوشش افکند و آهسته گفت: بهر کجا که بخواهی با تو خواهم رفت و همیشه بتو تعلق خواهم داشت. تو را بهم سری خود می پذیرم اراده تو اراده من خواهد بود و امرت را اطاعت خواهم کرد بهر کجا که بخواهی میروم تا آخر جهان در کنارت خواهم بود و چیزی جز مرگ ما را از یکدیگر جدا نخواهد ساخت.

— (در آغوشش میکشد و با حرارت تمام از پیشانی صاف او میبوسد) عزیزم خداوند بار و مدد کارت باشد

قیافه اش آرام و صدایش متین و محکم شد اکنون مردی بود امیدوار و صاحب عزم و اراده ای قوی که میتواند هر چه اراده کند انجام دهد

وریتز و ندل لوئیز را بخود چسباند و آهسته گفت «تو میگوئی که لورا فرشته عفت و فروتنی است، معینا جرأت بیرحمانه مقاومت در برابر معشوق خود ندارد. به تمنیات او گوش میدهد مصمم است با او فرار کند. آیا تو میخواهی کمتر از او مهربان و دلسوز و مشفق باشی؟ لوئیز عزیزم، تو نیز دارای قلبی رؤوف و حساس و محبت پذیر هستی، بیاماهم فرار

کنیم و بوسال یکدیگر برسیم تو را پنهان خواهم ساخت و به نزد آنکسانی که خواهم رفت ، که در وضع حاضر به استعدای من گوش نمیدهند ، و شرایط خود را با آنها خواهم قبولاندا

- (با گونه‌های بر افروخته) حاضر ممانند لورا عمل و اقدام کنم اگر او میتواند با محبوب خود فرار کند من نیز جنان خواهم کرد و اگر او شاهزاده را به مسری پذیرد من هم ترا بشوهری خواهم پذیرفت ولی ساکت باشیم و گوش بدهیم.

- لورای عزیز بدقت گوش کن . تدارکات لازم را دیده ام و تا یک هفته دیگر همسر شرعی یکدیگر خواهیم شد در یکی از املاک من کشیش متدین و نیکو کاری هست که بمن علاقه بسیار دارد. قول داده است تشریفات ازدواج ما را انجام دهد. بمحض حرکت از برلن بنزد او خواهیم شتافت و شبانه در کلیسای او عقد خواهیم کرد کالسکه‌ای دم در منتظرمان خواهد بود و با آن سوی مرز پروس خواهیم رفت. از سفیر انگلیس، که یکی از دوستان من است، گذرنامه ای گرفته ام که با آن میتوانیم بسلاحت داخل خاک انگلستان شویم و همین که با آنجا رسیدیم دائمی من، پادشاه انگلیس، از حمایت و مساعدت خویش دریغ نخواهد ورزید و با شفاعت او من و برادرم پادشاه پروس آشتی می‌کنیم او نیز وقتی بداند که عقد ازدواج ما بسته شده است برای جدایی ما کوشش نخواهد کرد

- ولی میتواند ترا بخاطر این عمل تنبیه کند و خواهد کرد ترا از جانشینی و ولایتعهدی خود محروم خواهد کرد و مجبور خواهی شد بخاطر من دست از آتیه درخشان خود برداری .

- (با تبسم) هرگز افسوس نخواهم خورد حاضر بیستم افتخار و اقتدار را به قیمت عشق و سعادت خود خریداری کنم. وانگهی درایت و ذکاوت و استعداد لازم و کافی برای حکم فرمایی ندارم. برای من کافیت که در قلب تو حکومت کنم و سلطان قلمرو عشق تو باشم، بنابراین اگر با چشم پوشی از حق جانشینی خود بنوانم محبوبه نازنینم را تصاحب کنم باشادی فراوان، و بدون اندک تأسف و تعسری، چنین خواهم کرد

— آخر من که دختری ضعیف و بی چیز هستم چگونه خواهم توانست
 تقدانی را که بخاطر من متحمل میشوی جبران کنم؟
 — عشق تو آنرا جبران می کند، دو دلی و تردید را کنار بگذار. من مقدمات
 کار خود را فراهم ساخته ام و اکنون برتواست که تدارکات لازم را به بینی. اسم کشیش
 هارتویک است.

لباس و چیزهایی را که احتیاج داری بنزد او به اورانیبرگ (۱) بفرست
 احتیاج بهیچگونه پیغامی نیست زیرا او خودش میداند با جامه دانه چه کند. روز
 شنبه آینده شاه ضیافتی برقص خواهد داد. دو روز قبل از آن روز تعرض کن و از
 اطاق خود خارج نشو و باین بهانه خواهی توانست از همراهی باملکه مادر خودداری
 کنی من دعوت بضيافت را خواهم پذیرفت ولی در آن حضور نخواهم یافت بلکه دم در
 قصر همون بیژو منتظر خواهم شد. ضیافت از ساعت هشت شروع میشود. تو ساعت نه از
 اطاق و قصر خارج شو و من دم در بتو ملحق میشوم. کمی دورتر از قصر کالسکه
 ای ایستاده است که ما را بنزد کشیش خواهد برد.

پس از انجام مراسم عقد کالسکه دیگری حاضر و آماده است تا با آن به
 هامبورگ برویم و از آنجا سوار یک کشتی خواهیم شد که سفیر انگلیس برای ما اجاره
 کرده است. با آن با انگلستان خواهیم رفت. عزیزم، می بینی که فکر همه چیز را کرده
 ام و در راه اجرای نقشه مان هیچگونه مانعی وجود ندارد. فراموش نکن، یک هفته دیگر
 — آری یک هفته دیگر!

— تا آن موقع یکدیگر را ملاقات نخواهیم کرد تا سوء ظن جاسوسانی
 را که همیشه در اطراف ما هستند بر نیانگیزیم. برای یکدیگر نامه یا پیغامی نخواهیم
 فرستاد ولی ساعت ۹ سه شنبه آینده در نزدیکی در قصر منتظرت خواهم بود و امیدوارم
 که انتظارم بیپوده نباشد.

— (باتبسمی خوش چهره گلگونس را در سینه او مخفی می سازد) خیر انتظارت

بیهوده نخواهد بود .

فریتز و ندل سرلویز را از سینه‌اش برداشت و بر گونه های بر افروخته‌اش خیره شد : « آیا تو مرا منتظر خواهی گذاشت؟ »

– خیر، منتظرت نخواهم گذاشت، با هم سوار کالسکه میشویم و کمی زودتر از شاهزاده ولورا حرکت می‌کنیم . مانیز، هارناینبرگ، خواهیم رفت و دم در کلیسا منتظر ورود آنها خواهیم شد. بایشان خواهیم گفت که از رازشان مطلع بودیم ولی آنها را فاش نساختیم. نزد آنان بعشق خودمان اعتراف خواهیم کرد. پس از آنکه کشیش مراسم عقد را انجام داد با اتفاق آنان بانگلستان می‌رویم و از آنجا رضایت و عفو خانواده‌ام را جاب می‌کنم. به به چه نقشه خوبی! درست شباهت بآن قبیل ماجرا های عشقی دارد که شیفته‌اش هستم . زندگی من بر حادثه و رؤیا آمیز خواهد بود؛ آن چیست؟ آیا صدای نشنیدنی؟ مثل اینکه کسی در خارجی گرمخانه را باز کرد ساکت باش منم آن را شنیدم. باید مواظب خودمان باشیم.

شاهزاده ولورا نیز صدا را شنیدند و با وحشت و هراس دیده بدر دوختند شاید باد در را باز کرده بود، ولی نه، در بیصدا باز شد و هیكل زنی بلند قد با احتیاط داخل گردید

لورا لرزان و ترسان گفت : «ملکه مادر است»

– (مضطربانه) مادرم! سپس هر سو نظر می‌فکند تا مگر وسیله فرار بیابد متوجه آلاچینی میشود و که لوئیز و فریتز و ندل در آن مخفی هستند آنجا را بادست به لورا نشان میدهد و میگوید، عجله کن، برو در آنجا مخفی شو من اینجا می‌مانم و منتظر مادرم می‌شوم.

ملکه مادر سرعت از میان گرمخانه گذشت و نزدیک شد. قیافه مغرور و خشمگین و چشمان براقش دیده میشد

– زود باش خودت را پنهان کن و گرنه کارمان زار است .

لورا بیصدا و بشباب بدون آنکه ملکه به بیندش، از پس شاخه ها و گلهای

خود را به آلاچیق دوم رساند و مرتعش و لرزان بدیوار آن تکیه داد. در تاریکی چیزی نمیدید و از وحشت و حراس دچار رخوت شده بود. ناگهان احساس کرد که کسی در کنارش ایستاده و صدایی آهسته میگوید: «لورا، لورا جان نترس مادوستان تو هستیم و همه چیز را میدانیم و میخواهیم بتو کمک کنیم. صدای دیگری آهسته گفت: «مادموازل با من تشریف بیاورید و ما اعتماد داشته باشید. ما از راز شما باخبریم و شما را از آن مطلع خواهیم شد، دستتان را بمن بدهید تا بیصدا و بدون آنکه کسی شما را ببیند از اینجا خارجتان کنم آنوقت خواهید توانست بکاخ مراجعت کنید.»

لورا نمیدانست چه میکند. احساس کرد که او را آرام و ملایم بجای میبرند. سپس قیافه خندان لویز را دید شناخت. «لویز، معنی این کار را نمی فهمم؟»

— ساکت باش با او پیامین راه پله برو. فعلا خدا حافظ. من اینجا می مانم تا کسی رد پای شما را نگیرد.

لویز بجهله مدخل مخفی را بست و مجدداً بجای خود بازگشت و خود را در پس شاخ و برگ گلها پنهان ساخت تا بتواند آنچه واقع میشود، ببیند و بشنود. واقعاً خود ملکه مادر بود که خدمه را مرخص کرده و در این ساعت غیرعادی بگر مخانه آمده بود. ساعت راحتی و فراغت ندیمه ها بود زیرا معمولاً ملکه در این مواقع باستراحت می برداخت ولی امروز از بیخوابی ناراحت و بی قرار شده از جای برخاسته و بکنار پنجره رفته بود، در همانوقت زنی را دیده بود که بشتاب از یکی از خیابانهای باغ گذشت و داخل گرمخانه شد ملکه او را نشناخته بود ولی یقین داشت که نورافن پانویس است که مخفیانه بدیدار محبوبش میرفت تا کنون کوشش ملکه در راه شناختن معشوق لورا بجایی نرسیده بود. خدمتکاران خود را صدا زد و بکمک آنها لباس پوشید و سپس گفت که میل دارد بتنهائی در باغ گردش کند و قدم بزند. شتابان داخل باغ شد جای پای زن را بروی برف دنبال کرد و بگر مخانه رفت و بدون درنگ پا بدرون نهاد و تصمیم گرفت که پرده از راز ندیمه اش بردارد و او را مجازات کند. وقتی بنزدیکی انتهای گرمخانه رسید پسر خود «اگوستوس ویلیام» را دید که دستپاچه و مضطرب بنظر میرسد

از شاهزاده سؤال کرد که در گرمخانه چه می‌کند و او در جواب تبسم کرد و گفت: « در اینجا منتظر بودم که علیا حضرت از خواب بیدار شوند تا طبق معمول از ایشان ملاقات کنم ».

— کسالت این انتظار خستگی آورده بکمک چه کسی رفع می‌کردی؟

— (بدون آنکه در چشمان ملکه بنگرد) هیچکس!

— هیچکس؟ ولی وقتی داخل گرمخانه شدم، شنیدم که حرف می‌زدی!

— قربان، میدانید که عادت بلند صحبت کردن با خود را از پدرم به ارث

برده‌ام.

— ولی اعلیحضرت عقیده، اگر من وارد می‌شدم، حرف خودشان را قطع نمی‌کردند

و چیزی را از من معافی و مکتوم نمی‌داشتند

— افکار پدرم عالی بود و ارزش آنرا داشت که مورد شفقت ملکه سوفیا دروتیا

واقع گردد.

— خدا نخواسته باشد که افکار پسرش بی‌اهمیت و خالی از ارزش باشد باید

پسران من آنقدر غرور داشته باشند که دهان خود را بدروغ آلوده نسازند. اگر جرأت

آنرا دارند که خطا کنند باید جرأت اعتراف بآن را نیز دارا باشند.

— مادر عزیزم، منظورتان را نمی‌فهمم خطای نکرده‌ام و بالنتیجه اعترافی ندارم بکنم

— (باخشم) آقای شاهزاده، بدان که نمیتوان مرا فریب داد. میدانم که

تنها نبودی زیرا خودم خانمی را که باینجا آمد تا نزد تو باشد بچشم خود دیدم و از عقب

او باینجا آمدم!

— در این صورت، علیاحضرت شبی را دیده‌اند زیرا بطوریکه ملاحظه می

فرمایید تنها هستم و در این گرمخانه کس دیگری نیست.

در این هنگام شاهزاده بدون اختیار، چشم بسوی نهانگاه لورا افکند و

ملکه متوجه شد. به جلوه بطرف آلاچیق روت و گفت: « بهتر است آنجا را ببینیم تا

معلوم شود آیا کسی در این سالن هست یا خیر! » اگوستوس دسنش را گرفت و کوشید که

مانع رفتن ملکه شود: « از شما درخواست میکنم که در بدگمانی خودتان افراط نکنید و بدانید که سوء ظن شما احساسات مرا جریحه دار میسازد. »

— (نگاهی آمیخته با غرور و خشم بر او می افکند و دست خود را از دست او بیرون میکشد) اینجا متعلق بمن است و کسی حق ندارد با اراده ام مخالفت کند.

— (باقیافه ای مصمم و جدی) بنا بر این هر طور که میل دارید عمل کنید. میل نداشتم شما ناراحت شوید و مادچار اختلاف و غم و اندوه شویم. حال اگر دلتان میخواهد آلاچیق را بازرسی بفرمائید.

دست بدست او داد و باتفاق مادرش به آلاچیق رفت، از قیافه مصمم و آرام پسرش اندکی مردد شد و چیزی نمانده بود باور کند که واقعاً جز پسرش شخص دیگری در گرمخانه نیست ولی از میان بوته های گل صدای خش و خش برخواست و جسم سفیدی بنظر ملکه رسید که آهسته حرکت میکرد.

— فرزندانم، میگوئی که شیخ دیده ام (بجلو می شتابد) خانم، از آنجا بیایید بیرون و گرنه مجبور خواهیم شد شمارا بزور از مخفی گاهتان خارج کنیم. دختر جوانی از خلال شاخ و برگها ظاهر شد و خود را پیکار ملکه انداخت. « علیا حضرت تا عفو بفرمائید! بیچوجه قصد مزاحمت نداشتم و منظورم آن نبوده که محل تنهایی علیا حضرت باشم. در این آلاچیق خوابم برد و هنگامی بیدار شدم که دیر بود و توانستم از آن خارج شوم زیرا علیا حضرت را دیدم که دم در گرمخانه ایستاده بودند. ناچار در اینجا پنهان شدم و متأسفانه گفتگوی شما و الاحضرت را شنیدم خطای من همین است. »

ملکه با شگفتی بر دختر مینگریست. شاهزاده از دیدن او بجای لورای عزیزش متعیر شده بود. سوفیا دروتیا در حالیکه بطرف روشنائی میرفت گفت: « این صدای لورافن یا نویتس نیست، خانم برخیزید و باینجا بیایید تا چهره تان را ببینم. » دختر جوان بروشنائی رفت. ملکه و شاهزاده دهانشان از تعجب باز ماند و یکصد گفتند: « لورافن شورین! » ندیده دوباره زانوزد و باقیافه معصومانه گفت: « عا... »

حضرتا، بمن رحم کنید. در ضیافت بالماسکه دیروز بسیار خسته شدم و بخود گفتم بهتر است باینجا بیایم و کمی استراحت کنم. البته این را نیز میدانستم که علیاحضرت دوست ندارند هیچیک از ما ندیمه‌ها تنها باینجا بیاییم.» ملکه حتی نگاهی به ندیمه بیچاره نکرد. نگاه سخت و سرزنش‌بار خود را به شاهزاده دوخته بود: «بیش از این‌ها تو خوش گمان بودم، گمراه کردن یکدختر بچه فتح بزرگی نیست بخصوص که او بهیچوجه شایسته مقام شاهزاده‌ای مانند تو نمیباشد.»

- (باخشم) مادر عزیز، شما باور نمیکنید

- (حرفش را قطع میکند) چیزی را که می بینم باور میکنم. بیش از این تظاهر به بیگناهی نکن و در برابر حقیقت تسلیم شو. خانم، از عقب من بیایید و بدون چون و چرا اوامر مردم را اطاعت کنید بهتر است قیافه‌ای بشاش بخود بگیرید زیرا میل ندارم که دربارم از این رسوائی باخبر شود و گناه شما را از قیافه وحشت زده‌تان بخوانند، نخواهم گذاشت حرف یا عملی از شما ناشی شود که این راز را فاش سازد. بیایید.

شاهزاده مات و متعجب در جای خود ماند و ملکه ولوتیز را که از گرمخانه خارج میشدند تماشا کرد. بخود گفت: این معما بهر صورت که حل شود فعلا خطری متوجه لوران نیست و تا یک هفته دیگر باتفاق خواهیم گریخت.

سه روز گذشته بود . هنوز فریتز و ندل از محبوبه خویش خبری نداشت. هر شب به آلاچیق میرفت و منتظر میگردید ولی لوئیز نمیآمد شبها مخفیانه بزیر پنجره اطلاقش میرفت تا مگر اشاره ای یا خبری از او دریافت کند ولی هر بار مایوس و نومید شد .

لوئیز در اطاق خود زندانی شده بود و ملکه به ندیمه های خود گفته بود که او دچار یک نوع بیماری مسری و خطرناک شده است پزشکان دربار نیز آنرا تأیید کرده و آنان را از او بر حذر داشته بودند. دوستان لوئیز بروی توك پا و آهسته از کنار در اطلاقش میگذشتند و حالش را نمیپرسیدند ولی ملکه ظاهرأ از مسری بودن مرض او بیمی نداشت و همه میدیدند که باطاق لوئیز داخل میشود و ساعتها در آنجا میماند . این شفقت و دلسوزی سوفیا دروتیا موجب تحسین و تمجید فراوان ندیمه ها و درباریان شده بود. ب فکر کسی خطور نمی کرد که هر مرتبه که ملکه بسراغ لوئیز میرفت ندیمه کوچولو و دچار چه شکنجه و عذابی میشود . کسی سخنان تهدید آمیز و بیرحمانه ملکه را نمی شنید . هیچکس گمان نمی برد که ملکه باطاق او میرود که از او پرستاری کند بلکه میرود که زندانی بدبخت را مورد توبیخ و ملامت و سرزنش قرار دهد .

لوئیز با کمال رشادت در برابر تهدیدات و سرزنشهای ملکه مقاومت میکرد. بدون احساس هیچگونه آشفتگی آنچه را که قبلا گفته بود تکرار مینمود و همچنان میگفت که از اتهامات وارده مبرا است. بخوبی میدانست که اگر لورا را لو بدهد خودش نیز مظنون واقع میشود . واقف بود که اگر نقشه فرار آنان را افشاء کند و از معاشقات مخفیانه خودش با فریتز و ندل نیز از پرده برون میفتاد و قول و قرارهاشان بوج می شد . از آن میترسید که در صورت افشاشدن رازش مورد تمسخر ندیمه ها و درباریان قرار گیرد

بنا مصمم شد که همچنان بر سر حرف خود بماند و زندان را صبورانه تحمل کند. بخود گفت: «نمی‌توانند مرا همیشه در زندان نگاه دارند، وقتی به چیزی اعتراف نکنم بلکه ناچار خواهد شد که به ییگناهی من ایمان آورد و آزاد سازد.»

ولی فریتز و ندل، برخلاف لومیز، دامن صبرش از دست بشد و نتوانست بیش از این بار فراق و عذاب دوری از دلدار را تحمل کند. تصمیم گرفت که دل بدربار زند. بکاخ شاه رفت و اظهار داشت که میخواهد اسرار پراهمیتی را فاش سازد. فردریک فوراً او را به‌صورت پذیرفت و بدرخواست او آجودانهای خود را نیز از اطاق خارج ساخت. «اکنون تنها هستم، حرفت را بزن»

- قربان، بر رازی دست یافته‌ام که با شرافت و آئینه خانوادۀ سلطنتی بستگی دارد، ولی اگر معذورم دارید عرض خواهم کرد که آنرا ارزان نخواهم فروخت
- (بانگاهی وحشت آور) چه میخواهی، بگو؛ ولی خوب فکر کن اگر این راز ارزش چیزی را که میخواهی نداشته باشد ممکن است جان خود را بر سر این معامله بخطر اندازی.

- راز من بسیار پر ارزش است زیرا دو دمان «هوهنز و لرن» را حفظ خواهد کرد.
فقط قول بدهید که پس از وقوف بر آن آنچه خواهم اعطا خواهد فرمود تا عرض کنم.
- (بزحمت بر خشم خود مسلط میشود) اول باید بدانم چه میخواهی.
- قربان تقاضا دارم به چاکر درجه سرگردی اعطا کنید و با ازدواج فدوی و مادموازل فن شورین موافقت فرمائید.

ابتدا از گستاخی بانغبان خشمگین شد ولی بزودی نگاهش آمیخته با ترحم و دلسوزی شد بخود گفت: «سروکارم بمردی دیوانه افتاده است»

- با تقاضایت موافقت میکنم؛ حرفت را بزن.

آنچه راجع به نامزدی شاهزاده و نقشه فرار و قول و قرار او با لودا میدانست با جزئیات کامل و وضوح تمام بیان داشت. پس از آنکه اظهاراتش تمام شد شاه دستها را به پشت گذاشت و چندین مرتبه در اطاق جلو و عقب رفت ولی ناگهان در برابر بانغبان

ایستاد و چشم بر او درخت گومی میخواست اعماق روحش را بررسی کند .

- نوشتن بلدی ؟

(باغرور) قربان، میتوانم بچهار زبان آلمانی ، انگلیسی و فرانسه و لاتین

چیز بنویسم .

- آنجا بنشین و آنچه میگویم به آلمانی بنویس . آیا مادموازل فن شورین خط

ترا میشناسد ؟

- قربان، تا کنون بیست نامه از بنده دریافت داشته است .

- پس نامه بیست و یکمی را که بشود یکته میکنم بنویس .

فردیك نامه ای عاشقانه و کوتاه دیکته کرد . در آن فویترزوندل از محبوبه خویش

استدعا میکرد که بقول خودش وفادار باشد و در همان روز که شاهزاده ولورا فرار میکنند

او نیز باتفاق باغبان بگریزد و به ارا اینبرك بروند و از شاهزاده بخواهند که از آنان حمایت

کند و کشیش را وادار سازد که صیغه عقد آنرا جاری نماید .

- اکنون آنرا امضاء و تاکن و من بده تا به ترتیبی که خود میدانم بدست

مادموازل فن شورین برسانم .

-(برای اولین مرتبه مرتعش میشود) قربان، فول شاهانه رایاد آور میشوم .

-(قیافه شاه گرفته و ابروانش در هم کشیده شده است . با آهنگی وحشت

انگیز سخن میگوید) آنچه را که در ازای این خیانت جنون آمیزت خواسته ای بنو

خواهم داد . آری ، آنچه را که شایسته جسارت و گستاخی تو است بتو خواهم داد . اگر

آنچه که در نهایت جسارت گفته ای صحت داشته باشد پاداشت اعدام است ، زیرا باین

ترتیب مرتکب دو گناه شده ای . یکی آنکه بشاهزاده ای خیانت ورزیده ای و چون

جاسوسی پست و دنی مخفیانه با سرار او گوش فرا داشته ای و در صدد برآمده ای که

خوشبختی خودت را به پهای بدبختی دو فرد نیک سرشت و معصوم خریداری کنی . دیگر

آنکه دختر بچه ای را که مقام و شأن و اصل و نسب هرگز بتو اجازه نخواهد که

بوصالتش بررسی ، گمراه ساخته و فریب داده ای ولی خوشبختانه ماجرائی را که نقل کردی

مهربان و زیبای او در برابرش ظاهر میشد و با او التماس میکرد که با او فرار کند از ندامت وجدان و اندوه دل، خونبارش بکاخ ملکه الیزابت پناهنده شد تا مگر آن زن شریف و مهربان دلداری و نسکینش دهد. هنگامیکه کالسکه لورا در حیاط «کاخ شون هاووزن» ایستاد کالسکه حامل شاه نیز در کاخ توقف کرد. فردريك بکالسکه چپ دستور داد که آهسته از آنجا دور شود، سپس خودش بیصدا قدم بدرون باغ نهاد و خود را بدر مخفی اطاق الیزابت رسانید. میدانست که ملکه از در رمز بورتنها در مواقعی استفاده میکند که بخواهد در باغ قدم زند. میل داشت خود را از نگاههای کنجکارانه مستخدمین و ندیمه ها مصون دارد و ملکه و لورا را غافلگیر سازد. همینکه به پشت در رسید و خواست پرده را عقب بزند صدای دو نفر زن را از آن طرف شنید آهسته پشت پرده نشست و گوش داد.

لورا گفت: «علیاحضرت، شکوفه های خوشبختی و سعادت ما از هم اکنون پژمرده و خشک شده و عشق ما بر لب گور قرار گرفته است.»

— (باتسمی افسرده و اندوهبار) لورای عزیز، پیش بینی آن چندان دشوار بود در اطراف تخت سلطنت هیچ گلی نمیروید؛ خاک آن خارخیز است، چشمان جوان تو افسون شده بود و این خارها را گل پنداشتی، دروغا، دروغا، که یکی از این خارها بر قلبم نشسته و آنرا خونین کرده است و عاقبت بمرک خواهد کشید؟

— اگر علیاحضرت از یأس و دودلیهای من خبر داشتند دلشان به حال من میسوخت و نمیگفتند که عشق و خوشبختی خود را فدا کنم، سعادت او است و عشق من انعکاس ندای قلب او است. اگر تنها لگدمال ساختن آرزوهای احمقانه و جنون آمیز خودم بود به ناله های روح و قلب خود و قعی نمی نهادم، ولی شاهزاده دوستم دارد و اگر از او دست بردارم تنها خودم رنج نخواهم برد. او نیز مغموم و دلشکسته خواهد شد و اشک و نومیدیش قلبم را عذاب خواهد داد. چگونه میتوانم فریبش دهم؟ طاقت شنیدن باسرا از لبان او را ندارم.

— از او دست بردار. روزی خواهد رسید که دعایت کند و اعتراف نماید که

وجود همه متعلق باوست. باقلبی سرد در برابرم میایستد و در آن لحظه که، از هستی عشق، دلم میخواهد خود را باغوشش افکنم و مکنونات این دل ریش بر او فاش سازم، ناگزیر می‌شوم نظاهر با آرایش و خون سردی کنم و چون جسم بی روحی در برایش بایستم. باور کن زمانی بود که تحمل این همه مشقت و عذاب را غیر ممکن می‌پنداشتم و غرورم از این همه تحقیر و سردی طغیان میکرد و حاضر بودم دست از تاج و تخت بشویم و بگوشه‌ای دور افتاده منزوی شوم و سیل اشک از دیده جاری سازم ولی شاه از من خواست که بعنوان ملکه، نه بعنوان همسرش، در کنارش بمانم همیشه در کنارش هستم ولی فرسنگها از او دورم، نه دلش به عالم میسوزد و نه افکارم را درک میکند، مورد رشک احمقها هستم و در نظر جهانیان خوشبختم. لورا، او را چنان عاشق بودم که توانستم این عذاب روح کش و قلب گداز را تحمل کنم ولی او نمیداند و هرگز نخواهد دانست که قلب من در پای تخت سلطنت او هر ساعت فشرده و خرد میشود من ردای ارغوانی سلطنت را بروی قلب مجروح خویش میکشم و بعضی اوقات بنظرم میرسد که این ردا رنگ خود را از خون دل من بگیرد. آیا بازخواهی گفت که من از عشق واقعی بی‌خبرم و اهمیت و عظمت فداکاری را نمیفهمم؟

ملکه، در حالی که قطرات سرشک بر گونه‌هاش می‌غلطید، لورا را باغوش کشید اشک و آهشان درهم آمیخت شاه همچنان پشت پرده نشسته بود. اشک در چشمش حلقه زده بود. در برابر عظمت روح ملکه و از خود گذشتگی او سر تعظیم فرود آورد. ناگهان قطره سرشکی درشت بدرخشندگی اختران شب فروز و گرانبها تر از تمام جواهرات این دنیای غمبار از دیده اش فرو چکید و گونه رنگ پریده اش را مرطوب ساخت. بخود گفت واقعا در طبیعت زن چیزی عالی بودیعه سپرده شده است. در مقابل این روح بزرگ در نهایت فروتنی سر تعظیم فرو می‌آورم ولی افسوس که نمیتوان قلب مرا بزور اسیر عشق کرد مرده را نمیتوان حیات بخشید و چیز را که بدست کفن و گور سپرده شده نمیتوان بوادی زندگی و نور بازگردانید.

پس از سکوتی طولانی لورا گفت: «علیاحضرتا، تسلیم اراده شما میشوم تا

خود را شایسته احترام و دوستی شما سازم. نخواهم گذاشت روزی برسد که معشوقم مرا به ضعف و خودخواهی محکوم کند. بروی قلب خویش پاخواهم گذاشت و به تمنای او رقی می نخواهم گذارد و با او فرار نخواهم کرد. در آن هنگام که میدانم انتظار مرا میکشد خودم را در آغوش شما میفکنم و از شما میخواهم بدرگاه خدادعا کنید که مرا بکشد و از این رنج و عذاب برهانند.

— نه، او را، تنها کافی نیست که از معشوق خود دست برداری بلکه باید دیواری رفیع و عظیم بین خودت و او حائل کنی و الی الابد از او دور شوی. باید شوهر کنی و باین طریق به شاهزاده سر مشق تسلط بر نفس بدهی.

— شوهر کنم؟ آیا ممکن است چنین چیزی از من بخواهید؟ از دواج بدون عشق! دریغ که شاهزاده مرا به بی ثباتی و خیانت متهم خواهد ساخت و ناچار باید بر آن گردن نهیم و آنرا خاموش و آرام متحمل شوم.

— ولی من خاموش نخواهم ماند، اندوه و عظمت روح ترا باو خواهم گفت و هنگامیکه دیگر ترا بچشم معشوقه خویش ننگرد چون فرشته نگهبان خود احترام خواهد کرد.

— آیا قول میدهید؟ باو خواهید گفت که بیوفانبودم و اورا بیش از خودم دوست داشتم و پشت پا به عشق و سعادت خود زدم تا خوشبختی او را تأمین کنم؟
— قول میدهم

— پس تن بفضا میدهم و تسلیم پیش آمد می شوم. خواستگاری کنت فس را می پذیرم تقاضا می کنم به ملکه مادر اطلاع دهید که امرش را اطاعت میکنم و به مسری کنت فس در می آیم.

شاه برده را پس زد و داخل شد. هومن شمارا بتزد ملکه و سبجوی محراب می برآ.

الیزابت و او را متحیر و مبهوت بر او خیره شدند و نفس در سینه حبس کردند. شاه باو را نزدیک شد و واقعاً برادرم بد بخت است زیرا شاهزاده است و از آزادی

محروم. باید بخاطر تخت و تاجی پر درنج و مالال دست از مقدسترین و شریفترین تعلقات یعنی قلب پاک دختری زیبا که او را دوست میدارد، بشوید؛ با وجود این، همه میپندارند که ما شاهان و شاهزادگان بسیار خوش و خوشبختیم و بهمارشک می برند؛ برق تاج سلطنت دیدگانشان را خیره میسازد ولی از خارهایی که بر قلبمان میخالد خبر ندارند. او را تو هرگز بر ما غبطه نخواهی خورد، ولی روزی که بر ادرم ردای سلطنت بردوش اندازد و افراد ملت باهله و شادی او را شاه بخوانند میتوانی بخود بگوئی (این من بودم که او را شاه کردم و من بودم که با اشکهای دیده خود او را غسل دادم، این است نمره قدرت عشق من، بیاتان را به نزد مادرم ببرم و با خواهم گفت که از داشتن خواهری چون توفخر میکنم (روی خود را بملکه الیزابت میکند) بمادرم میگویم که ماداموازل فن بانویس تسلیم اراده و امر من نشده بلکه پند و اندرز و فصاحت شما او را هدایت کرده است. تاکنون مردم پروس شما را ملکه حارس خود میدانستند و از این تاریخ بعد باید شما را حافظ خاندان سلطنت نیز بدانند» دست خود را سوی ملکه دراز کرد ولی الیزابت آنرا نگرفت. ارزان ورنك پریده با انگشت پرده اشاره کرد و گفت « شما آنجا بودید و کلیه سخنان مرا شنیدید»

شاه، باقیافه‌ای تحسین آمیز، نزدیک رفت و دست خود را بگردن ملکه حلقه کرد و در گوشش گفت: بله، آنجا بودم و همه چیز را شنیدم میدانم که مردم کور و بیچاره هستم. لبخندی از عشق و محبت بمن پیش کش شده است ولی بدبختانه نمیتوانم آنرا بپذیرم»

ملکه فریادی کشید و سرس روی شانۀ او افتاد. شاه بچهره رنگ پریده و مغموش نگریست و چشمانش از شفقت و دلسوزی برق زد. «امروز راری بر من فاش شد که فقط خدا میدانست ولی آنرا چون گرانبهاترین گنجینه‌ها محفوظ خواهم داشت سوگند میخورم و با این بوسه‌ای که بر لبان شما میزنم سوگند خویش را مهر می‌کنم. کسی این بوسه را از لبان شما برمیگیرد که دیگر هرگز رنی را در آغوشش نخواهد کشید» لب بر لبش نهاد و او را با حرارتی بسیار بوسید

الیزابت، که آلام خود را با چنان رشادت و شهامتی تحمل کرده بود، تاب مقاومت در برابر مسرت آن لحظه خوش نیارود، فریادی از گلپوش خارج شد و مدهوش گردید. هنگامی که بهوش آمد خود را تنهاییافت. شاه خدمتکاران ملکه را صدا زده و نور را برداشته رفته بود. الیزابت مانند و افکار و اندوه و عشقش ولی در چشمانش آتشی مقدس میدرخشید، دست با آسمان برداشت و آهسته گفت: «ای خدای مهربان، شاگرد این لحظه مسرت بخش هستم. بوسه اش را بروی لبانم احساس میکنم! این بوسه لبانم را تقدیس کرده و دیگر هرگز کلمه ای از آنها خارج نخواهد شد!» از جابر خواست و با تبسمی شیرین و مینکوتی بسوی میز رفت که در کنار پنجره قرار داشت و به داده ها و قلم موها و تابلوی دور نمایی که بروی آن قرار داشت خیره شد: «باید کاری کنم که گاه گاه بفکر من افتد، بخاطر او نقاشی و نویسندگی خواهم شد تا کتابهایم بروی میز او و کارهای نقاشیم بروی دیوارش قرار گیرد، باین طریق مجبورم خواهم ساخت که از یاد من غافل نشود!»



روز بعد از ملاقات ملکه مادر و شاه خبری در دربار انتشار یافت مبنی بر آنکه بز شك اشتبهاً بیماری مادموازل فن شورین را سرخك تشخیص داده و حال او بسیار خوب است.

مجدداً لوئیز در میان یارانش ظاهر شد در قیافه اش، جز رنگ پریدگی مختصر تغییری حاصل نشده بود هیچکس باندازه خود لوئیز از «اعاده سلامت» متعجب نشده بود با يك نوع بدگمانی آمیخته با احتیاط متوجه شد که ملکه مادر دوباره نسبت باو مهربان و التفات میکند و ظاهراً حوادث چند روز گذشته را فراموش کرده و ناگهان دست از اتهامات و بدگمانیهای خود نسبت باو برداشته است ابتدا لوئیز تصور کرد که برایش داهی گسترده شده، لذا دائماً مراقب و مواظب خود بود و بیباغ قدم نمیکذاشت

وقتی مشاهده نمود که دیگر فریتز و ندل در مقابل پنجره اش قدم نمیزند و در گلدانش دسته گلهای زیبا قرار نمیدهد از احتیاط و شکیبائی او بسیار مسرور گردید پس از اندک مدتی اطمینان حاصل کرد که تحت نظر و مراقبت کسی نیست و در اطرافش جاسوسی نگمارده اند بلکه آزادی کامل دارد و میتواند بهر جا که دلش بخواهد آمد و رفت کند، رویه بی فکر و بیچگانه سابق خود از سر گرفت، در باغ قدم میزد و بسراع گرمخانه نیز میرفت ولی هرگز فریتز زیبای خود را نمی یسافت و حتی از دور نیز دیده اس بجمال وی روشن نمیشد. این غیبت ناگهانی معشوق قرار و آرامش از او ربود و آتش عشقش را شعله ور ساخت در طی چند روزی که در اطرافش خواهش محسوس بود و

فرست تفکر و مطالعه داشت تقریباً از روابط عاشقانه خود با شاگرد باغبان پشیمان شده بود ولی اکنون که خود را مواجه با موانع می‌یافت عشق و احساساتش سر بطنیان بر داشت و جز او به کسی و چیزی نمی‌اندیشید بخود گفت: «بر کلیه موانع فائق خواهم آمد و نخواهم گذاشت چیزی مانع ادامه دادن و پایان رساندن این ماجرای عشقی شود فریتز و ندل مرا عاشقانه‌تر از هر دوک و کنت صاحب‌لقبی دوست دارد و حتماً بخاطر عشقی که بمن دارد زندانی شده است و بهمین سبب است که از دیدارش محروم شده‌ام نجاتش خواهم داد و با تفاقش فرار خواهم کرد و بجائی خواهیم رفت که کسی نتواند به عشق من خنده استهزاء آمیز زند.»

با چنین افکاری باطاق خود بازگشت همینکه آن داخل شد دسته گلی زیبا نظیر آن که فریتز هر روز برایش می‌فرستاد، بروی میز دید فریادی از شادی بر کشید و بسوی میز دوید دسته گل را برداشته و بلبان خویش فشرد سپس در قلب گناه پیچستجو پرداخت از میان آن نامه‌ای عاشقانه یافت که در طی آن فریتز تمنا کرده بود با او فرار کند و به «اراینبرک» برود تا کشیش مراسم زناشوئی آنها را انجام دهد آری، باید امشب ساعت نه فرار کنند!

لوئیز لحظه‌ای تأمل نکرد، تصمیم داشت بمیل معشوق عمل کند قرار بود امشب ضیافت رقصی ترتیب داده شود و لوئیز ناچار میبایست جزو ملتزمین ملکه مادر باشد باید بهر بهانه که شده از رفتن ضیافت خودداری کند همینکه ساعت گردش صبحانه ملکه فرا رسید لوئیز چنان ناگهان بیمار شد که توسط یکی از ندیمه‌ها از ملکه استدعا کرد او را معذور دارد و اجازه دهد استراحت کند ملکه شخصاً باحوالپرسی او رفت و چندان مورد محبت و تفقدش قرار داد که وقتی باو گفت شب را استراحت کند و بضیافت نرود بدون هیچگونه سوء ظنی قبول کرد

اکنون دیگر از مانعی نمی‌پراسید و میتواند استراحتی و بدون دغدغه خاطر تهیه سفر به بند شب شد صدای خارج شدن کالسکه ملکه و ملتزمین را شنید در این هنگام اضطرابی عجیب بر دختر جوان مسسولی گردید و از جسارت شتاب

آهیز خویش بلرزه در آهد . ولی ساعت کناخ زنگ زد و وقت فرار زمانتیک را
بیادش آورد .

بنظرش رسید که فریتز رو برویش ایستاده و بانگهای حسرت بار خود او
را مینگردد و با صدائی عاشقانه او را بسوی خویش میخواند حیا و ملاحظه را از بیاد
برد خود را در روپوشی پیچید و باشلع آنرا تاروی صورت پائین کشید دوان دوان از
کر بدرها گذشت و از پلهها سرازیر شد و شتابان از در کناخ بیرون رفت و قدم بنخیابان
گذارد دچار هراس شد اگر او نیاید چه کند؟ نکند این دامی باشد که بر سر راهش
گسترده اند؟ نه، نه؟ شخص بلند قدی را که مستقیماً بسوی او میآمد سر و رو و اندامش
پوشیده بود و لو میز نتوانست قیافه اش را به بیند بصدائی آهسته کلمات رمز قرار دادی را
مبادله کردند مرد جوان دستش را گرفت و او را بعجله بگوشه میدان برد کالسکه ای
آنجا ایستاده بود ناشناس او را بروی دو دست بلند کرد و بدرون آن برد کالسکه
سرعت باد از آنجا دور شد و شهر را پشت سر گذاشت صورت مرد جوان همچنان
پوشیده و ناپیدا بود در کنار لو میز قرار داشت ولی نه باو مینگریست و نه با او سخنی
میگفت . عجیب بود! عاشق و معشوق در کنار یکدیگر نشسته اند و قلبشان شدت می طپید
ولی سکوت از لب بر نمیگیرند

لو میز رفتار نامأنوس معشوق را مرموز و دردناک یافت دلیل سردی و خاموشی
و بی اعتنائی او را نمیدانست با خود اندیشید که چون بدون هیچگونه مقاومتی تسلیم
اراده اش شده ام در نظرش خوار و خفیف گردیده ام از این فکر متوحش شد و جیبی
و حشتناک کشید پیا خاست و در کالسکه را گشود تا خود را بخارج برتاب کند ولی دست
نیر و مند معشوق خاموش او را گرفت و نگه داشت و صدائی شبیه به نجوا گفت «ماده و ازل
هنوز نرسیده ایم!

بر بدن لو میز عرق سرد نشست فریتز و ندل باو «ماده و ازل» خطاب کند
صدای او سرد و عجیب مینمود . نگران و خاموش بصندلی کالسکه تکیه داد و چشم بر
همسفر خود دوخت ولی هوا تاریک بود و نمیتوانست جز اندام پوشیده و هستور او

چیزی را به بیندستان کوچکش را بسوی او دراز کرد او نیز آنها را گرفت و بروی لبان و قلب خود نهاد ولی سخنی نگفت، در آغوشش و در گوشش زمزمه عشق و دلدادگی میخواند و حشمت مرگ بر لوئیز مستولی گردید چهره اش را در میان دو دست گرفت و صدای بلند گریست. معشوقش صدای گریه اش شنید و باز خاموش و بی حرکت بجا ماند.

عاقبت کالسکه ایستاد مرد جوان آهسته گفت: « رسیدیم » و از کالسکه بزیر آمد و لوئیز را از آن خارج ساخت دختر جوان متوحش بود می پنداشت که او را بزندان یا قلعه ای برده اند: « اینجا کجا است؟ »

— اینجا ارا نیبرک است و آن هم کلیسایی است که کشیش آن منتظر ما است.

بارویش را گرفت و بسوی کلیسا روانه گردیدند در باز شد و روشنائی محراب دیدگان لوئیز را خیره ساخت. کشیش کتاب مقدس را بدست گرفته میخواند و صدای ارگ نیز بگوش میرسید.

مرد جوان لوئیز را بصندوق خانه کلیسا برد. در آنجا شمع های بسیار روشن بود و روی میز یک روسری سفید با تاج گل دیده میشد. روپوش لوئیز را از تنش بیرون آورد و روسری و تاج گل را باو داد که بر سر گذارد. ناگهان فریاد وحشت و شکفتی از گلوی دوشیزه زیبا خارج شد مردیکه در برابرش ایستاده بود فریاد زد و ندل ناگهان نبود، بلکه افسری بود ملبس به اونیفرم نظامی.

— ببخشید که شما را اینهمه اذیت و نا راحت کردم ولی طلق امریه اعلی حضرت ناگزیر بودم ساکت بمانم. شاه بمن دستور داده است که این نامه را بخط خودش است بشما تسلیم کنم.

لوئیز نامه را گرفت و خواند. بسیار مختصر و چنین نوشته بود:

« چون تصمیم داشتید بدون توجه بعواقب کار و بدون ملاحظه خانواده تان ازدواج کنید میخواهم شما را در نیل به هدف و آرزویتان کمک کنم. شاگرد باغبان زیبا

و خوش اندام در دارالمجانین بسر میبرد و بنابراین نمیتواند با شما وصلت کند. افسری جوان ورشید را که از خانواده‌ای محترم است انتخاب کرده‌ام تا به‌سری بپذیرید و باو دستور داده‌ام که با شما ناشومی نماید. چنانچه او را به پسندید کشیش مراسم عقد را انجام خواهد داد سپس با اتفاق شوهرتان «فن کلاسیست» بمحل ماموریت او، بر اندام برگ میرود ولی در صورت امتناع شما از این کار با افسر مزبور دستور داده‌ام که شما را با همان کالسکه بنزد مادرتان به برد تفرصت تفکر درباره اقدام بی ملاحظه خودتان داشته باشید. امضاء فردریک دوم»

نامه را چندین بار خواند و سپس چشمان فتان خود را بر افسر جوانی که رو برویش ایستاده بود دوخت. او را زیبا و خوش اندام یافت و نزد خود تصدیق کرد که او نیکو خوش دوخت او به مراتب زیباتر و جذابتر از لباس ساده و تیره رنگ «فریتز و ندل» باغبان است و احساس کرد که چشمان فن کلاسیست بهمان اندازه گیرا و گویاست.

— (بخنده) آیا مادموازل تصمیم خودشان را گرفتند؟ آیا مرا شایسته همسری خودشان میدانند و این افتخار را بمن می‌دهند که همسر خوشبخت چنین دختر خانم زیبا و درباری شوم یا آنکه با کمال بی‌رحمی مرا از این نعمت محروم می‌سازند؟
لومیز در چشمان او نگریست و سخنانش، که بصدائی مرتعش و هیجان آمیز بیان میکرد، گوش داد. آهنگ صدایش به مراتب لطیفتر و دلچسب‌تر از فریتز و ندل بود.

— آیا این لطف فوق‌العاده را میکنند که مرا بشوهری خودتان مفتخر سازید؟
— اگر دستور شاه نبود، بازم حاضر میشدید با من ازدواج کنید؟
— حاضر بودم علیرغم شاه و جهان با شما وصلت کنم زیرا از دیدار نخستین عاشق و دل‌باخته‌تان شدم.

— (باودست میدهد) پس امر شاه را اجرا کنیم. بما امر کرده‌است زن و

شوهر شویم

سپار خوب، اینکار را میکنیم و بعداً خواهیم دید که آیا میتوانیم بدون

امیر شاه یکدیگر را دوست بدادیم یا خیر.

- (دستش را هیبوسد و تاج گل بر سرش می نهد) بفرمائید، کشیش منتظر است تا شمارا عروس من نماید.

فن کلايست دوشیزه چهارده ساله را بسوی محراب برد. کشیش کتاب را گشود و تشریفات نکاح را انجام داد.

در همان ساعت در نمازخانه کاخ شاه ازدواج دیگری صورت گرفت. «لورا فن بانوتیس» و کنت فس در برابر محراب ایستادند. خود شاه دست لورا را گرفت و ملکه الیزابت دست خود را بکنت فس داد. تمام درباریان بدنبال عروس و داماد در حرکت بودند فقط شاهزاده اگوستوس و ویلیام شاهد مراسم عقد کنان نبود.

هنگامی که لورا در برابر کشیش سوگند وفاداری و ثبات قدمی نسبت بکنت فس یاد می کرد شاهزاده در کاخ انتظار آمدن او را میکشید ولی از ساعت معین مدتها گذشت و از لورا خبری نشد. رنج و وحشت دردناکی بر سراسر وجودش حاکم شد. آیا شاه از نقشه شان مطلع شده بود؟ آیا او مانع آمدن لورا گردیده بود یا خیر لورا فراموش کرده بود بیاید؛ آیا عهد و پیمان خود را شکسته بود؟

باز منتظر شد ولی او نیامد. در کمال یأس و اندوه از پله های کاخ بالا رفت و تصمیم گرفت بتمام سالنها و اطاقها برود و لورا را بیابد و او را جبراً همراه خود ببرد. روپوش خود را بکناری پرتاب کرد و داخل سالن بزرگ کاخ شد. همه درباریان در آنجا گرد آمده و چشمان را بوسط اطاق دوخته بودند آرامش و سکوت و جلالی روحانی بر سالن حاکم فرما بود لورا را دید که لباس عروسی در بر کرده و در میان سالن ایستاده است. آری، خودش بود و کنت فس نیز در کنارش قرار داشت یعنی چه؟ چرا لورا لباس زیبای عروسی سه تن کرده است؟ چرا خانوداه سلطنتی بگرد او حلقه زده اند؟ چرا ملکه او را میبوسد و نیعتاج الماس زیبا را باو میدهد؟ برای چه کنت فس دست شاه را که بسویش دراز شده بود، بلبان خود میفشرد؟ اگوستوس از این جریان چیزی دستگیرش نمیشد کومی در عالم رؤیا بسر میبرد با دیدگان متعیر عروس و داماد

را عینگریست يك يك درباریان با آنها شاد باش میگفتند.

چشمان تیزبین شاه او را دید خود را باو رسانید و گفت : «برادر، بسا تو حرفی داشتم . بیا باطاق من برویم . «شاهزاده» ، هتھیر و سرگردان ، از عقب شاه روان شد .

برادرم باید نشان دهی که شایستهٔ اجداد بزرگوار خود هستی و شایستگی حکمروایی بر ملتی بزرگ را داری نشان بده که میتوانی بر نفس خود حاکم و مسلط شوی . دیگر لورا هن پانویس نمیتواند از آن تو باشد زیرا بازدواج کنت فس در آمده است .

یرنس اگوستوس شیون و ناله‌ای چنان جگر سوز و دردناک بر کشید که رنگ از رخسار شاه پرید و دلش بحال او سوخت . «برادر عزیزم ، رشید باش ، من نیز روزگاری دچار رنج و عذابی نظیر آنچه تو میکشی شدم و بدان ، کلید آنست که دست تقدیر بر مسندی بلند پایه می‌نشانند شان گرفتار سر پنجه قهار چنین رنج و عذابی شده و میشوند . شاهان و شاهزادگان حق ندارند بدخواه خود عمل کنند و از پی دلخواهشان روند ، زیرا ایشان متعلق بمردم و تاریخ جهان میباشد»

— (بازبان لکنت دار) حقیقت ندارد ، چنین چیزی محال است کسی حق ندارد لورا را متعلق بخود بداند . او از آن من است و با مقدس ترین سوگندها نامرد من شده است و با وجود مخالفت شاه و تمام جهانیان او را همسر خود میدانم و خواهم دانست ، پرورای تاج و تخت و عنوان ندارم همهٔ آرزوها و آهال من در وجود لورا متمرکز شده است . نمیشود که او همسر کنت فس شده باشد محال است .

از پشت سر صدایی اشك آلود و گرفته و آرام گفت : «ولسی حقیقت دارد» شاهزاده روی نگرداند و چشمان زاله بار و معموم لورا که دنیایی عشق و محبت در آنها دیده میشد ، با نگاه وحشت بار شاهزاده تلافی کرد .

ملکه الیزابت ، طبق يك توافق قبلی با شاه ، کنتس فس را باین اطاق آورده و سپس آهسته و بیصدا از آن خارج شده بود .

- برادر جان، بتو فرصت میدهم که برای آخرین بار محبوبه ات را به بینی و از خوردن شیدت کهر و باقول است وداع کنی ولی فراموش نکن که پس از غروب آفتاب اختران فروزان در آسمان میدرخشند و نور افشانی میکنند اما افسوس که البته فاقد حرارت حیات بخش آفتاب هستند و هیچ گلی در پرتو آنان نمیشکند.

شاه این بگفت و باطابق مجاور نزد ملکه رفت. شاهزاده و لوراتنها ماندند. بین آنان چه گذشت هرگز کسی نفهمید ابتدا شاه از اطلاق پهاومی صدائی وحشتناک و ناسزا بار شاهزاده را شنید ولی تدریجاً آهنگ گفتارش نرم و آرام و غم انگیز گردید پس از نیمساعت فردریک باطابق آنها بازگشت شاهزاده در میان اطلاق و لورا رو برویش ایستاده بود با چشمان حیرت زده بچهره های رنگ پریده یکدیگر خیره شده و دست در دست هم نهاده بودند لورا با صدائی محکم و متین گفت: «شاهزاده من الوداع با اتفاق همسرم فوراً عزیمت خواهم کرد و دیگر هرگز یکدیگر را نخواهیم دید»

- (با تبسمی افسرده) چرا، مجدداً یکدیگر را خواهیم دید، ولی دردنیائی بهتر و زیباتر از این دارفانی، لورا در آنجا با نظارت تو خواهم بود
دست یکدیگر را فشردند و سپس جدا شدند لورا باطابقی رفت که کنت فس منتظر بود: «بیائید، ای همسر من حاضرم بهر جا که روید همراهتان بیایم اطمینان داشته باشید که زن مطیع و وفادار و فرمانبردار خواهم بود».

شاهزاده دست بسوی شاه دراز کرد و گفت: «برادر بیش از این کشمکش و تقلا نمیکنم با امیال شما تسلیم میشوم و با پرنس برونیویک ازدواج میکنم».



صبح روز پس از ضیافت دربار پلنیتس باطاق شاه داخل شد و روی سندان
نشست آشفته و متحیر و خاموش بود چشمان شاه با نگاهی طعنه باز و تحیر آمیز
بر او افتاد.

- پلنیتس، تصور میکنم میخواهی به گناهان خود اعتراف کنی قیافه گناهکار
بیچاره ایراداری

- قربان، گناهکار هستم ولی بیچاره نیستم.
- آها، پس گرفتار فشار طلبکارها شده‌ای! ولی از این گدا بازی تو بیزار و
خسته شده‌ام و غدغن میکنم که هرگز درباره نیازمندیها و احتیاجات بهن چیزی نگویی
شخص باید گرفتاریهایی را که برای خود ایجاد میکند خودش تحمل کند.
- آبا اعلی حضرت حاضر نیستند که بر سر لطف آیند و دست مساعدتسی
بسویم دراز کنند و چاکر را از ورطه هولناکی؛ که طلبکارانم در آن سرنگون ساخته‌اند
بیرون کشند.

- خدا نخواسته باشد طالابی را که برای سر بازان رشید و تو پنهان‌ام ضروری
است بخاطر پلنیتس مانندای تلف کنم!
- (بصدای آرام و درنگ آمیز) پس، قربان استدعا دارم چاکر را از خدمت
معاف فرمائید.

- از خدمت معافت کنم، آیا در کره ماه سلطانی احمدی یاقه‌ای که حاضر
باشد در برابر افتضاحات و نابکارها و لودگیها و مسخرگیهای احمدقانه ات پیش از
پادشاه برو، بتو حقوق پردازد!

به تخمین، قربان در کمره ماه چنان شخصی یافت نمیشود ولی در خطه هلند هست .
باری، دوشیزه ای جوان و زیبا یافته‌ام که با کمال مسرت حاضر است بارونس پلنیتس شود
و کلیه قروض بارون را بپردازد

- و این دختر را بدیوانه خانه نفرسناده اند ؛ شاید خانه بارون فن پلنیتس را
دارالتادیب میدهند و میخواهند دختر را با آنجا فرستند تا مکافات حماقت خود را به بیند ،
مگر این دوشیزه متمول، که قادر است بدهی پلنیتس را بپردازد ، سرپرست و قیم ندارد ،
- پدر و مادرش هر دو در قید حیات هستند و بسیار خوش حالند از اینکه میخواهم
دامادشان شوم عروس در نورمبرگ زندگی میکند و دختر خانواده ای مشهور و نجیب
زاده است .

- و تو را ، که از هر اسباب بازی دیگری در نورمبرگ بیشتر دوست دارد ، خریداری
میکند ؛ در خصوص معافیت تراز خدمت ، از صمیم قلب با آن موافقت میکنم بنشین و
آنچه میگویم بنویس .

پلنیتس بسوی میز تحریر رفت پشت آن نشست و قلم و کاغذ را حاضر کرد و
منتظر دیکته شاه شد . فردریک دستان خود را به پشت گذارد و آهسته در اطاق ب قدم
زدن پرداخت :

« بنویس ، میخواهم تو را از خدمت معاف کنم و بنویس گواهی رفتار و
کردار بدهم » .

بارون فن پلنیتس بالر زوخشم دیکته شاه را بشرح زیر تحریر کرد ،
ما فردریک دوم ، اعلام میداریم که بارون فن پلنیتس ، که تا آنجا که استحضار
داریم از خانواده ای محترم و نجیب در برلین متولد گردیده است و ندیم بچه پدر جد
مرحوم ، و همچنین فرمانده سواره نظام امپراتور مرحوم و ندیم پاد و ندیم دوک ارلثان
(۱) و برچمدار دوک و امپراتور (۲) و ندیم پدر مرحوم ما و بالاخره رئیس نشریقات دربار خود
مانوده است ، اکنون از کایه اوفنخاراب نظامی و درباری خسته و از اناطیل دنیای دون

بیزگار گردیده است، و از حضور ما استدعا کرده است او را از خدمت معاف سازیم و گواهی نامه‌ای آبرومندانه از حسن شهرت و خدمت به نامبرده اعطاء کنیم.

پس از بررسی متفکرانه مصلحت ندیدیم با استدعای مشارالیه موافقت نکنیم. در باره خدمت مهمی که نامبرده از طریق لودگیهای احمقانه و گفتارهای ضدتقیض خود و همچنین از طریق مشغولیت‌هایی که بمدت نه سال جهت سرگرمی پدر مرحوم همان فراهم میساخت انجام داده است بدون درنگ اعلام میداریم که نامبرده در طی مدتی که خادم دربار بوده نه جیب کسی را بریده، نه کسی را در خیابان لخت کرده و نه کسی زهر داده است نه بخانمهای جوان تجاوز و تعدی نموده و نه بمال آنان چشم طمع دوخته است و هیچگاه شرافت و ناموس مردی را بخشونت هتک ننموده و همیشه موافق اصل و نسب خود مانند مردان زن نواز رفتار کرده است. با استفاده از استعدادهای خداداد خود آنچه را که در مردان اسباب خنده و مضحکه است آشکار ساخته و به عرض نمایش گذارده و البته شاید، مانند کلیه نمایش نامه‌ها و نمایشهای تئاتری، منظور باطنی اش از اینکار تهذیب اخلاق بشر بوده است. بارون مذکور در امساک و عیانه روی در صرف شراب پیرو باکوس (۱) رب النوع باده و عیش بوده و عشق مسیحی گری خود را بجای رساننده که رعایت آن قسمت از مواظط دینی را، که میگوید (در دادن لذتی است که در گرفتن نیست)، سکای به روستایان وا گذاشته است.

تمام قصه‌های مربوط بکاخها و قصور و مراکز تفریح‌ها را میدانند و سیاهه کلیه اثاثیه و ظروف نفیسه را بخاطر سپرده است. نامبرده بخصوص بلد است و میدانند چگونه خود را مطلوب و ملازم کسانی سازد که به خبثت روح و برودت قلب وی واقفند باری از آنجا که حتی آبادترین مناطق و نواحی عادی از نقاط ویران و نامعمور نمیباشد و زیباترین اندامها بی نهص و بزرگترین نفاشان و چهره پردازان جهان بی عیب نیستند، عیوب و شرارتها و گناهان بارون و پلانیس را به نرمی و با ملاحظه قید میکنیم و

از آن میگذریم. لذا، برخلاف میل خودمان، نامبرده را، طبق تقاضای خودش، مستهفی میسازیم. علاوه بر این، شغلی را که مشارالیه تاکنون در نهایت شایستگی شاغل بوده است از شاغل درباری حذف مینماییم و میل داریم یاد ریاست تشریفات دربار را از لوح ضمیر بشر بزدا کنیم، زیرا معتقدیم که هرگز کسی دیگر نخواهد توانست آنرا بطوری رضایتبخش شاغل گردد.

